

سر مه و خون

رمان

عبدالقادر مرادی

ما می رفتیم ، من و پدرم . هر دو خاموش بودیم . سوی یک آینده ء نامعلوم و تاریک می رفتیم . پدرم بر اشتر سوار ؛ رنگ پریده و غمگین . نگاه هایش انگار می خواستند در دور دست های دور ، آن چه را که آرزویش داشتند ، ببینند ، نه آن چه راکه آرزویش را نداشتند و اما از آن هراس و اضطرابی در دل شان بود .

من چون ساربان بچه پی ، ریسمان اشتر بردستم ، کفش هایم زیر بغلم ؛ آهسته آهسته با پاهای برهنه همگام با اشتر قدم بر می داشتم . ما هر دو - من و پدرم - هر دوی مان افسرده و غمگین بودیم . نگاهی که سوی پدرم افگندم ، پدرم به نظرم شاه پرقدرت و با شان و شوکتی آمد که بالاخره از روی ناگزیری و مجبوریت تخت و تاجش را رها کرده و در حال رفتن و تبعید شدن است ، با دست های خالی . پدرم به نظرم مانندسلطان شکست خورده پی آمد که هنگام رخت سفر بستن ، مردم دامنش را چسپیدند که نرود . اما پدرم ، این سلطان جهان و سالخورده ناگزیر بود تا همه ء دارو ندارش را رها کند و برود . شاید به خاطر رسیدن به آرزوی موهوم بار سفر سوی دیار نامعلوم و سرنوشت گنگ و مبهم بسته بود . خودم به نظرم شهزاده پی آمدم ناکام و شکست خورده که قلم گورستان تمام آرزوهایم شده بود و دیگر دنیای رویاهایم خالی و یخزده می نمودند . تنها به دور دست ها می دیدم تا شاید بتوانم نشانه هایی از رسیدن به آرزوهای گمشده خودم را ببینم . گویی من و پدرم می رفتیم تا به چیز هایی برسیم که از دست داده بودیم . گاهی هم می شده است که شاهان و سلاطین عدل و انصاف و راهیان عشق و محبت تبعید شوند و ناگزیر گردند که همه چیز را رها کنند و روی سوی بیابان های خشک و خالی نمایند و به راه هایی امید ببندند که تا فرجام آن ها نیز رسیدن به آرزوهای در دل داشته ، ممکن به نظر نمی رسید .

ما هر دو غمگین و افسرده بودیم ، گویی از آن جا که برگشته بودیم ، دل خوشی نداشتیم و به همان اندازه به راهی که می رفتیم ، خوش نبودیم . گویی مجبور بودیم نمائیم و مجبور بودیم برویم .

عجب روزگاری آمد . می رفتیم و در ذهن من این سوال لحظه به لحظه قوت می یافت که آیا ما به راستی همه چیز را تر کرده ایم و روانه ء دیار ناشناخته و بیگانه هستیم ؟ راهی آینده پی که از همان آغاز تاریکیش هویدا بود ، باور کردنی نبود ، آیا آدمی گاهی دیده و دانسته خودش را در چاه می افکند ؟ نمی دانستم . جوابی برای خودم نداشتیم . آن چه واقعیت داشت ، همین بود که می رفتیم . همین که می رفتیم ، می رفتیم و گذشته ها می ماندند و ما قدم به قدم از آن ها دور می شدیم . با هر گام مان لحظه ء دیگر به گذشته های مان می پیوست و گذشته می شد . در آن دقایق گذشته ها مرا برای لحظه پی هم که باشد ، راحت نمی گذاشتند . دلهره ء آینده ء نامعلوم خودش درد و اضطراب کافی برای من بود ، چه رسد به آن که بر سر آن هراس و اضطراب دیگری به خاطر از دست دادن گذشته ها ، به خاطر چیز های باارزشی که ما از آن ها قدم به قدم فاصله می گرفتیم ، اضافه شود . درد رفتن سوی راه و سرنوشت گنگ و درد هجوم گذشته ها بر سرم . نمی شد از شر آن ها ثانیه پی رهایی یافت . گذشته ها نمی گذاشتند تا یک لقمه غم و غصه ء خودرا به راحتی فروبرم و به دلم امیدواری بخشم که آینده آن قدر هم تاریک و وحشتناک نخواهد بود که من در ذهنم از آن تصویری ساخته بودم . گاهی

در گیر گذشته می شدم و گاهی به آینده و نامعلوم غرق می گشتم و می کوشیدم تا از تصویرهایی که لااقل ترسناک نباشند ، برای خودم و آینده بسازم . هنوز دو ، سه تصویر نساخته بودم که بار دیگر دست هایی از زگریانم ، از دست هایم می گرفتند و مرا سوی گذشته ها می بردند . دوتار پدرم ، مردم ، کوچه ها ، مادرم ، قمر ، توی ها و سازها و سرودها ، زمستان های سرد ، تابستان های داغ . عجب روزگاری بود و عجب روزگاری شد . مگر آن گپ کوچه گی ما - صمد دیوانه - درست برآمد که همیشه می گفت :

- از بد ، بدترش توبه .

او هم آدم عجیبی بود ، دیوانه و بی ضرر . به هیچ کس کار نداشت . دیوانه هم نبود ، هوشیار هم نبود . کارش همین بود که خاکروبه های مردم را از خانه های شان بیرون ببرد و مردم برایش چیزهایی بدهند . پیراهن و تنبان کهنه ، یا یک جوره کفش یا یک کاسه غذای باسی . گاهی یک یا دو قرص نان گرم و یک جام آب سرد و در زمستان ها یک کاسه آش و یا اوماچ داغ می دادند . وقتی تنها بود و از کوچه می گذشت ، با خودش گپ می زد . گپ هایش مفهوم نبودند . تنها همین جمله و او را همه می توانستند خوب بشنوند که می گفت :

- از بد بدترش توبه .

و من که سخت زیر تاثیر این گپ صمد قرار داشتم ، در آن لحظه که می رفتم ، همین گپ او در ذهنم می آمد و هر لحظه تصویر او و به دنبال آن تصویر های دیگری می آمدند و می رفتند . دلت را خوش مکن ، هر جای بروی باز همین گپ است . آدم که در خانه و ملک خودش آرام نبود ، در جای دیگر ، در خانه و دیگر د رملک غیر هرگز روی خوشی و آرامی را نخواهد دید . اما می کوشیدم تا این گپ صمد را از ذهنم دور کنم و به خودم امید های تازه بی ببخشم تا هولناکی آینده و نامعلوم سایه اش را از سرم برای دقایقی هم که باشد ، کم کند . اما باز به یاد صمد ، باز به یاد گذشته ها ، باز به یاد گپ صمد می افتادم که می گفت :

- از بد ، بدش توبه .

آن وقت ها بچه ها د رکوچه و وبازار به من می گفتند :

- بچه و سازنده ، بچه و سازنده .

و من دنبال شان می دویدم . سوی آن ها سنگ و کلوخ پرتاب می کردم . اما آن ها همان گپ شان را باز تکرار می کردند و می گریختند . پروای آن را نداشتند که دلم از این گپ آن ها چقدر می رنجید و شاید هم به خاطر گریزا زان ها و از این گپ تلخ و تمسخر کردن های آن ها بود که خوش نداشتم د رکوچه ها و بازار ها در تیررس بچه ها باشم . شاید به همین علت بود که شاگرد پا گریز مکتب بودم و به کتاب هایش کمتر علاقه داشتم . نمی روم مکتب از مکتب بدم می آید . از کتاب هایش هم ، تابه کی به مکتب بروم که لقمه و دهان بچه ها باشم و هر لحظه که دل شان خواست مرا زیر سنگباران سخنان زشت شان قرار دهند و هر قدر که دل شان بخواهد ، به من بگویند :

- بچه و سازنده ، بچه و سازنده .

و بخندند . آیا مرا به خاطر شنیدن همین گپ دردناک به مکتب می فرستید ؟ بچه ها وقتی که صمد دیوانه راهم آزار می دادند ، با سنگ و کلوخ می زدند و می گفتند :

- صمد صمد دیوانه ! صمد صمد دیوانه !

و صمد ابتدا چیزی نمی گفت . پسان می دید که بچه ها دست از سرش بر نمی دارند و یا این که ضربه های سنگ هاو کلوخ ها را روی صورت و بدنش حس می کرد ، بر آشفته می گشت و طوری دنبال بچه ها می دوید تا آن هارا بترساند و به گریز وادار شان سازد و بعد بر می گشت ؛ به راهش ادامه می داد . همان گپ همیشه گیش را با صدای بلند برای خودش تکرار می کرد :

- از بد بدترش توبه ، از بد بدترش توبه .

و من می دانستم که وقتی بچه ها او را دیوانه خطاب می کردند و می زدند ، چقدر دلش می رنجد . من می دانستم که او چقدر از روی اجبار دنبال بچه ها می دود تا آن هارا دور براند . شاید هیچ کس حال صمد را مانند من احساس نمی کرد . به همین خاطر بود که با دیدن او خوش می شدم . به دلم گرم گرم می خورد . خیال می کردم او مرا دوست دارد . نسبت به او در دلم محبتی را احساس می کردم . خیال می کردم او می داند که من هرگز در پی آزارش نخواهم بود . او می داند که نسبت به او در دلم محبتی را احساس می کنم . خیال می کردم که من و او هر دو یک رنگیم و درد مشترکی داریم . به خیالم می آمد که غم های زنده گی او هم از عشق پدرش بر می خیزد . همان طوری که غم های دل من از عشق پدرم و از دوتارش سرچشمه می گرفت . پدرم را دوتارچی می گفتند . حافظ اکه هم می گفتند . پدرم را مقام خوان هم می گفتند . پدرم به مهمانی ها و مجالس شادی مردم می رفت . یعنی او را دعوت می کردند . پدرم دوتار می نواخت و آواز می خواند . مجلس هارا گرم می کرد . به پدرم تحفه ها و هدیه ها می دادند و تاکه می توانستند خاطر پدرم را می خواستند و از برکت او و از خیر سر دوتارش مرا هم ناز می دادند و نوازش ها می کردند . اما فردا باز هم همان زنده گی بود و همان خرک و همان درک . باز پدرم سوی دکان کفشدوزیش روان می شد و باز بچه های مردم مرا مسخره می کردند و به من می گفتند :

- بچه ء سازنده ، بچه ء سازنده !

و من که دلم از زنده گی سیاه می شد ، هیچ کس را نمی یافتم که از او کمک بطلبم . به یاد صمد می افتادم . اگر روزی می شد که به او از بچه ها شکایت کنم ، حتما "دلش به من می سوخت و بچه های کوچه و بازار را جزا می داد . بچه های کوچه و بازار از صمد می ترسیدند . اما از من نمی ترسیدند . صمد که دو قدم دنبال شان می دوید ، می گریختند و غیب می شدند . اما من هر قدر که دنبال شان می دویدم و آن هارا با سنگ و کلوخ می زدم ؛ چشم سپیدی شان زیادتر می شد و خنده های شان بیشتر و همان گپ شان را تکرار می کردند .

من هم با آن که صمد را دوست داشتم ، اما باز هم از او می ترسیدم . اگر تنها می بودم و صمد را می دیدم ، می گریختم . همین که با خودش گپ می زد ؛ برایم ترسناک جلوه می کرد . از مادرم درباره ء او می پرسیدم . می پرسیدم که چرا صمد می گوید از بد بدترش توبه . مادرم می گفت که او دیوانه است ، یک دیوانه ء بی آزار . معنای گیش را خودش هم نمی داند . اما یگان وقت همان گپ صمد را از دهان مادرم و یا پدرم هم می شنیدم ، حیران می شدم . به نظرم می آمد که صمد گپ خوبی می زند و دیگران از او یاد می گیرند و یگان وقت من هم با خودم می گفتم :

- از بد ، بدترش توبه .

بی آن که چندان به معنای آن پی ببرم ، یک روز همین گپ را بی اختیار تکرار می کردم ، مادرم متوجه من شد و پرسید :

- چه گپ شده ؟

گفتم :

- هیچ .

مادرم پرسید :

- چرا می گویی که از بدبترش توبه ؟

جواب دادم :

- گپ صمد دیوانه است .

و بعد باز هم پرسیدم :

- این گپ صمد چه معنی دارد ؟

آن روز مادرم مثل آن که ترسیده بود که من گپ های یک دیوانه را تکرار می کنم و یا این که مرا آماده ء شنیدن یک واقعیت تلخ زنده گی یافته بود ، سویم نگاهی کرد و گفت :

- هی بچیم ، معنایش این است که دنیا و روزگار روز به روز خرابتر و بدتر می شود .

حیران شدم که چه بگویم . دلم مثل این که ا ز شنیدن این گپ فروریخت . در آن ایام من خودم را بد بخت ترین موجود دنیا حس می کردم . اگر گپ آن طور باشد ، من در آینده ها بیشتر از این هم بد بخت خواهم شد . غم و غصه ء دلم فزونتر خواهد شد ؛ دلم از دنیا سیاه خواهد شد . می ترسیدم ؛ از آینده می ترسیدم . آینده به نظرم مثل یک دیو می آمد که هر دم آماده ء بلعیدن آدم هاست و در آن لحظه به دوتار پدرم فکر می کردم . گپ های پدرم یادم می آمدند که گویی به همین گپ رابطه داشتند . پدرم همیشه از آینده هراس داشت و وقتی تنبلی و گوشه گیری مرا می دید ، قهر می شد و می گفت :

- تو در آینده بد بخت می شوی ، می دانم .

پدرم از قدیم یک دوتار کهنه داشت . پدرم این دوتارش را مثل جانش دوست داشت . من هر وقتی که محبت پدرم را نسبت به دوتارش می دیدم ، از دوتارش بدم می آمد . اما فایده نداشت . من می دانستم که پدرم چقدر این دوتارش را دوست دارد، بیشتر از من ؛ بیشتر از مادرم . هیچ کس حق نداشت که به دوتار پدرم دست بزند ، غیر خودش . اما برای من همیشه حضور این دوتار در خانه و در بغل پدرم بسیار دردناک بود . روز به روز از این دوتار بیشتر بدم می آمد . دوتار ، یعنی غم؛ یعنی غصه ؛ یعنی گریه در خلوت و تنهایی . دوتار پدرم یعنی بد بختی های صمد دیوانه .

فکر می کردم که پدرصمد هم دوتار نواز بوده است ، صمد آخر کار از غم و غصه زیاد دیوانه شده و همهء کار و بار دنیا را کنار گذاشته و این طور شده است . فکر می کردم که من هم سال های بعد دیوانه خواهم شد و در کوچه و بازار آواره و مسخرهء طفلکان خواهم گشت . به مادرم می گفتم :

- به پدرم بگو دیگر غزل نخواند ، دوتار نزنند .

مادرم می گفت:

- تنها با کفشدوزی گذران نمی شود . همین هنر پدربت است که چند پول و پیسه پیدا می کند ، غنیمت است .

می نالیدم:

- مرا بچه ها ریشخند می کنند و می گویند بچهء سازنده .

مادرم لبخند می زد . از لبخندش احساس می کردم که گپ بچه ها درست است . مادرم مرا تسلی می داد و می گفت :

- پدربت سازنده نیست ، حافظ خوان و مقام خوان است .

باز می گفتم :

- بچه ها مرا مسخره می کنند .

یعنی که ای مادر ، ای پدر ، غم و غصهء دل من هیچ به نظرتان می آید ؟ مادرم می گفت :

- هرچه می گویند ، بگویند . بخیل و بد نیت هستند . مردم پدربت را دوست دارند . هرکس مقام خوان شده نمی تواند .

این گپ ها دلم را از غم و غصه سبک نمی کردند . حیران می ماندم که چه کنم . ناچار می گفتم:

- دلم می شود که روزی دوتار پدرم را تکه تکه کنم .

مادرم سراسیمه سویم می دید ، می گفت :

- هوشت را بر سرت بگیر . می دانی که پدربت دوتارش را مثل جانش دوست دارد ؟

گپ های مادرم بر من تاثیری نداشتند . من نمی دانستم چه کار کنم . دلم می شد یک روز از زخانه بیرون شوم و بروم ، بروم ، بروم به شهرهای دیگر ؛ به قشلاق های دیگر ؛ همه چیز را ترک کنم .

از این فکرخوشم می آمد . اما می ترسیدم . از آیندهء می ترسیدم . از این که از بد بدتر نشوم ، می ترسیدم . بچه جان ، توهنوز از دنیا بی خبر هستی . در دنیا بسیار گپ هاست . عشق چیز عجیبی است . یک بار که آتش عشق به جانانت بچسپد ، بعد معنای این گپ هارا می فهمی . این دوتار عشق پدربت است ، عشق راستی ، عشق آدمیزاده راگاهی به کمال می رساند و گاهی برمی دارد و به زمین می زند . این صمد دیوانه را می بینی . در دلش عشق خدا افتاده است ، عاشق خدا شده است ، ملنگ

و دیوانه است . عشق قدرت عجیبی است . یک بار که به جانم بچسپید ، بعد می دانی که پدرت دوتارش را چقدر دوست دارد . هر کس نمی تواند مثل پدرت باشد ، هر کس نمی تواند .

و من به این گپ ها که از دهان معلمی و یا کسان دیگری می شنیدم ، حیران می شدم . حیران بودم که پس چرا پدرم دنبال همین عشقش را نمی گیرد و کفشدوزی هم می کند . از این کسب پدرم هم خوشم نمی آمد . از دکانش ، از چرم و بوی چرم دکانش بیزار بودم . پدرم مرا با خودش به دکانش می برد تا کفشدوزی را یاد بگیرم . می دید که یاد گرفته نمی توانم ، غضبناک فریاد می زد :

- بچه ء پس رفته . اگر این طور باشی ، یک روز نان گدا می شوی .

من نمی توانستم یاد بگیرم . هوش و فکرم سوی رهگذران و بچه های بازار بود که از برابر دکان ما می گذشتند . نگران می بودم و خیال می کردم که آن ها هنگام گذشتن از مقابل دکان سوی ما می بینند و می گویند :

- بچه ء سازنده ، بچه ء سازنده .

به همین سبب دوست داشتم بیشتر در خانه بمانم . پدرم کی مرا راحت می گذاشت ، یا با خودش به دکان می برد و یا شب ها و روزهایی که به ضیافت ها و مجالس مردم دعوت می شد ، مرا هم با خودش همراه می ساخت . اگر برای رفتن علاقه نشان نمی دادم ، قهر می شد و داد می زد:

- بچه ء پس رفته ، تو یک روز نان گدا می شوی .

و من هر بار از شنیدن این گپ پدرم یک قدم می پریدم . رنگ پدرم در آن لحظه سرخ می شد و دود می کرد و سیاه می گشت . از آینده می ترسید . من هم از آینده می ترسیدم . آینده به نظرم بسیار ترسناک می آمد . آن قدر ترسناک ؛ آن قدر سیاه و تاریک و وحشتناک که هر بار پدرم با یاد کردن آن می سوخت و زغال می شد . من وحشت آینده را در سیمای دود کرده و نگران پدرم و غضب او می دیدم و از ترس این که مبادا یک روز نان گدا شوم ، با عجله بر می خاستم و دنبال پدرم راه می افتادم . گریه می کردم ، پنهان از پدرم ؛ پنهان از مادرم . به یاد صمد می افتادم . در آن لحظه ها او خوشبخت تر از من جلوه می کرد . دنیای او به نظرم آرامتر از دنیای من جلوه می کرد خیال می کردم که او سر و راز دنیا را فهمیده است و به همه چیز پشت پا زده و زنده گی را برای خودش معنی کرده است . آینده وحشتناک است ، حال نیز بدتر از آینده است . غم و غصه ء دنیا آخر ندارد ؛ دیوانه شو که دمی دیوانه گی هم از این همه هوشیاری ها بهتر است .

این گپ ها خوشم می آمد . اما خودم را در برابر انجام آن ؛ در برابر انجام این که مثل صمد شوم ، ناتوان می یافتم . دیوانه شدن که به دست خود آدم نیست . عشق به جانم بچسپید ، آتش عشق ، عشق خدا . حیران می شدم که این چیز ها را از کجا به دست آورم . پدر هر جا که مرا با خودش می برد ، به دیگران از من شکایت می کرد و می گفت :

- از این بچه چیزی جور نمی شود به خیالم . بسیار پس رفته است . نه به کفشدوزی سرخم می کند و نه به کدام کار و کسب دیگر .

آشنایان پدرم به من نگاه می کردند ، با دلسوزی . من می شرمیدم . سرم را خم می کردم . در همان لحظه ها هم در گوش هایم غوغایی برپا می شد و هزاران هزار نفر یک جایی صدا می کردند :

- بچه ء سازنده ، بچه ء سازنده .

و باز هم صمد یادم می آمد . احساس می کردم که در این دنیا هیچ کس مثل او به من نزدیک و مهربان نیست . دیگران همه دشمن من هستند و تنها او دوست من است . دوستی که شجاعت معرفی شدن با او را نداشتم . دوستی که در خاموشی باقی مانده بود . ورنه از او می پرسیدم که پس چه باید کرد ؟ آتش عشق ، آتش عشق خدا در کجا فروخته می شود تا من هم به او برسم و از این دنیای دون و از آینده ء ترسناکی که مانند یک دیوسیه و وحشتناک دهان گشوده است که مرا ببلعد ، نجات یابم . خدارا شکر کن ، از بدترش توبه . هنوز چه دیده ای ؟ بچه جان ، تازه شروع داستان است ، شروع داستان .

با گذشت هر روز احساس می کردم که غم ها و غصه های دلم فزونتر می شوند و کمتر نی . هیچ راه فراری برای خودم نمی یافتم . آشنایان پدرم می گفتند :

- اوستاد ، او را دوتار یاد بدهید .

پدرم که دوتارش را در بغل گرفته و تارهایش را سر می کرد و برای اجرای آهنگ هایش آماده گی می گرفت ، لبخندی می زد و می گفت :

- ما از این دوتار چه خیر دیدیم که او ببیند .

و من تنها ا ز همین گپ پدرم خوش می شدم که از دوتارش شکایت می کرد . کاش که دوتارش را دور می انداخت و می رفت دنبال یک کار دیگر . همان کفشدوزیش هم بهتر بود . آن گاه من به قول مادرم بچه ء صالح می شدم و همه ء کارها درست می شد . کفشدوزی یاد می گرفتم . دیگر از زبان بچه های کوچو و بازار می افتادم . دیگر آن ها مرا فراموش می کردند . پدرم را هم فراموش می کردند و آن گاه از من پس رفته ، یک آدم فعال و لایق ساخته می شد و آن گاه در آینده من نان گدا نمی شدم و نگرانی های من و پدرم همه به پایان می رسیدند .

از زمانی که به یادم می آمد ، همین دوتار در خانه ء ما بود و صمد د رکوچه ء ما . هر بار که دوتار پدرم را روی دیوارخانه ء مان آویخته می دیدم ، به خیالم می گشت که این دوتار پیش از آن که پدرم و مادرم به دنیا بیایند ، جایش همین جا بوده است . پوش زیبایی ا زمخمل سرخرنگ تیره و تاریک برایش دوخته بودند که ستاره های کوچکی داشت و در روشنی چراغ بل بل می درخشیدند و چشمک می زدند . هر چند از این مخمل و ستاره های ریز ریز آن خوشم نمی آمد ، اما درخشش مخمل سرخرنگ تیره و ستاره گک ها زربینش در روشنایی چراغ ، از همان اول ها که یادم می آید ؛ در دلم حالت شیرینی رابه بار می آوردند . نمی دانم چرا تماشای آن ها دلم را تکان خفیفی می داد . اما پسان ها وضع من بیشتر دگر گون شد . پسان ها ، چراغ ها ، مخمل سرخرنگ تیره و ستاره های ریز ریز آن به من یک حالت دیگر می بخشیدند . حالتی که برای خودم حیرت انگیز ولی گرم ، داغ و دلپسند جلوه می کرد . یک حالت شیرین ، یک آرامش ، یک فضای دل انگیز ، یک بی غمی شیرین ، یک بی خیالی ، یک آسوده گی لذتناک ، یک احساس گرم که چیز بیشتری را از آن نمی شد فهمید . هر بار وقتی نگاه هایم سوی پوش مخملین دوتار می افتادند ، همین حالت کوتاه مدت برای لحظه یی در من پدید می آمد . مثل یک جرعه ء الماسک بود که از دیدن همین مخمل سرخرنگ تیره و ستاره های کوچک و شوخ آن در من بیدار می شد ؛ جرعه می زد و زود نا پدید می گشت . بعد مجلس عروسی ها ، طویخانه ها و چراغ های چشم خیره کننده ء گیس ، روشنی دل تنگ کننده ء چراغ های فتیله یی و هر یکین ها مقابل نظرم پیدا می شدند . شب های عروسی ، طوی ها ، طوی ها یادم می آمدند . حلقه های جدای مجالس زنانه و مردانه ، حلقه ء زن ها ، درمیان موج های ساز و

سرود و رنگ ها و عطر ها ، لباس ها زردار گلابا تون دوزی شده ، لباس های مخملین ، مخمل ها ی سبز ، پسته یی ، مخمل های سرخ تیره ، چادر های سپید رنگ و آبی رنگ گاج ، لباس های ناخن زری ، چلم های قد بلند که سرو پای شان مهره کاری شده بودند و حلقه های دود تنباکو در فضا ، گونه های سرخ دخترکان ، یخن های خامکدوزی شده و پسرکان ، دست های پر حنا ، دست هایی که از حنا رنگ داشتند ؛ عطر های گونه گون ، عطر گلاب ، عطر سنجد ، عطر سنبل ، عطر سرخی و سپیده ، روغن مو صابون مشک ، دست های پر از چوری ، چوری های شیشه یی رنگارنگ ، طلایی و نقره یی که شرنگ شرنگ شان دل آدمیزاده را می لرزاند . شب های شاد ، شب های پر جوش و خروش ، شب های الیچه های نو و جیلک های پاک و ستره و غروی پلو خوری ، گوپیچه های مخمل شکاری نسواری رنگ و دستار های ابریشمی ، شب های پر ستاره و مخملین ، انگار در دنیا هرگز غمی نبوده و غمی نخواهد بود . غالمغال زن ها ، خنده ها و مستی های پر سرو صدای دخترکان نو جوان ، قیل و قال مردها و بچه جوان ها که در حویلی بیرونی ؛ روی صفا ها ، در مهمان خانه ها بساط شادی و سرور را هموار کرده بودند . بوی دود ، جرقه های ریزه ریزه و آتش که از سماوار های زرد رنگ به هوا می رفتند و مانند پروانه گک ها یی از نور و آتش که می پریدند و مانند ستاره گک ها در تاریکی شب غیب می شدند . بچه های همسن و سال من ، خیمچه هارا میان آتش ان سماوار ها فرو می کردند . خیمچه های مشتعل را در هوا تکان تکان می دادند . در تاریکی شب ، نقش و نگار های قشنگی از آن ها پدید می آمدند . آتشبازی می کردند و من از این آتش بازی خوشم می آمد . کلان ها آن هارا می راندند و می گفتند :

- آتش بازی نکنید ، بچه ها ! آتش بازی عاقبت خوب ندارد !

و دیگری می گفت :

- از همین حالا شوق آتش بازی به سرشان زده ، زورش را ندیده اند .

از این بچه ها که آتش بازی می کردند ، خوشم می آمد . دلم می خواست بچه ها به آتش بازی شان ادامه بدهند . آتش بازی بچه ها به دلم خوش می خورد . یک حالت خوش آیندی را احساس می کردم . ستاره های ریزه ریزه و پوش مخملین دوتار پدرم به یادم می آمدند . من هم دلم می شد مثل آن ها آتش بازی کنم . اما ز پدرم می ترسیدم . یک گپ دیگر در رپس رفته گی من افزوده می شد ؛ یک آسمان دیگر بر آسمان غم های دلم افزوده می گشت .

در چنین شب ها ، هر سو صدا هایی در جوش و خروش بودند ؛ صدای جوشیدن سماوار های برنجی ، بوی چای ، بوی دود ، بوی گلابزده و نقل های بادامی و خسته دار ، بوی دود چوب های تر نیم سوخته زیر دیگ ها و میان آتشدان سماوار ها که چرق و چروق کنان می سوختند . بچه هایی هم چشم پتکان می کردند . دخترکان دست به دست هم داده چهاربیتی می خواندند و می چرخیدند . در گوشه و دیگر درون حویلی رقص و پایکوبی دختران بود . وقتی یکی از رقصیدن خسته می شد ، دست دیگری را می کشید تا به میدان بیاید . هیاهو و خنده های مستانه و کف زدن ها ، ناز کردن ها " نی ، نی من یاد ندارم " گفتن ها ، ابا ورزیدن های دروغین ، شرمیدن ، اما دل ها مایل ، دل ها مایل به رقص و آمدن به میدان و قیامت دیگری را برپا کردن . نی ، نی من یاد ندارم . اما از دست هایم کش کن ؛ اصرار کن ، مرا وادار بساز تا به میدان داخل شوم . مرا به رقص بخوان . دلم می خواهد برقصم ؛ اما شرم ، حیا مرا نمی گذارد و لحظه یی بعد او می بود که به دیگران مجال نمی داد و میدان را رها نمی کرد . دلش را خالی می کرد و زمین می کوبید و گیسوان بر می افشاند . صدای شرنگ شرنگ چوری ها بود ؛ حرکات شانه ها و دست ها و صدای هی هی و کف زدن و صدای دایره و زنگ و چهاربیتی های عاشقانه . هیچ کس نمی خواست در شادی افزایی مجلس از دیگری عقب بماند . هر روز عید نیست ، هر روز عروس و طوی نیست . مردیم از غم و غصه و کار و

قالین بافی ، زحمت گاو و گوساله ؛ مردیم از نانپزی و تپی سازی . هر روز چنین موقعی برای تکاندن افسرده گی ها و غم و غصه ء دل و شادی و سرور میسر نمی شود . هر روز و هر شب ، چنین آزاد نیستی ؛ پس برقص و هیاهو و خنده سرده . زنده گی سرپایش یک غم است ، یک درد پایان ناپذیر . از بدبترش توبه ، باز این لحظه میسر نمی شود ، باز میسر نمی شود .

در گوشه ء دیگر جوانانی سرگرم پهلوانی و کشتی گیری می بودند و در حلقه ء دیگر یکی را می دیدی که زیربغلی را به صدا در آورده است و چهاربیتی می خواند و دیگری با نواختن زنگ اورا همراهی می کند و دیگران با جان ودل کف می زنند و می خندند . دست ها سرخ شده اند ، ورم کرده اند ، کسی دردمی شناسد . کسی ورم کرده گی دست ها را حس نمی کند ؛ غم های زنده گی را می شرمانند ؛ غصه های زنده گی را می تکانند ؛ ستم های روزگار را می شرمانند ، بوی زیره و برنج دم خورده در فضا می پیچید . جمع کنید بچه ها دب و دنبوره ء تان را ، حالا وقت ساز آفتابه لگن است . صدای دیگری به گوش ها نمی فارد .

صدای بهم خوردن آفتابه و دستشویی های مسی سپید شده و دست پاک های ستره و سپید بر شانه های کسانی که برای شستشو دادن دست مهمانان و هموار کردن دستر خوان ها آماده گی می گرفتند . همه شاد ، همه آزاد ، هیچ کس غم و اندوهی مگر نداشت ؟ کودکان را کسی مانع بازی های شان نمی شد ؛ رقص و شوخی ، خنده و کف زدن ها ، ای خدا کاش که هر روز طوی باشد ، زنده گی سرا پاطوی باشد ، طوی ... کسی مرا مسخره نمی کرد و نمی گفت :

- بچهء سازنده ، بچه ء سازنده .

کسی به صمد دیوانه هم نمی گفت :

- صمد صمد دیوانه .

در آن حال هم صمد بود که بار می کشید ، کار می کرد . خاکروبه هارا بیرون می برد " هله صمد جان ، همین زنبیل دیگر را هم ببر بیرون و خالی کن . هله صمد جان ، هله صمد جان ، تبر بگیر و چوب هارا بشکن . هله صمد جان ، صمد جان خیر ببینی ، همین یک کار دیگر ... ثوابش را کمایی می کنی " و صمد در تاریکی ها می تپید . نی نمی گفت . خاموش و بی صدا . در حاشیه ها ، در حاشیه های تاریک زنده گی با شادی و سرور دیگران خودش را سهیم می ساخت . همه شاد ، همه آزاد حتی صمد د رچنین شب ها آن گپ تلخش را هم فراموش می کرد . گویا دیگر هیچ کس غم و اندوهی نداشت و یا این که خرد و بزرگ ، پیرو جوان ، زن و مرد ، عاقل و دیوانه ، همه دست به دست هم داده بودند تا غم های زنده گی را حتی برای یک شب هم که می شد ، کنار بگذارند . غم زنده گی و ستم روزگار که پایان ندارد ، همه تصمیم گرفته بودند تا شادی و سرور را در برابر غصه های زنده گی و ستم روزگار سنگدل علم سازند . سازنده ها نقل هر مجلس بودند . مردم بر سر آن ها و بر سر کسانی که در میانه ء میدان می رقصیدند ؛ نقل و پول می پاشیدند . می دیدم که صمد د راین شب ها آدم دیگری می شد . مطیع و فرمانبردار ، چالاک و خسته ناشونده تر از همیشه ، صمد د رچنین شب ها آدم دیگری می شد . اورا نا حق دیوانه می گویند ، به خدایم که از صمد کرده آدم خوبتر د راین دنیا یافت نمی شود ، آفرین صمد ، آفرین صمد . وقتی از صمد تحسین می کردند ، خوشم می آمد . گویی که مرا تحسین می کردند .

اما د رمهمانخانه ء بزرگ ، بزرگتر ها آب و هوای دیگری می داشتند ، د رپرتو چراغ های گیس ، روی دوشک ها ، گردا گرد مهمانخانه ء بزرگ نشسته می بودند . چاینگ ها دم به دم پر می شدند و خالی می شدند . آن جا مزاحمتر از هر جای دیگر می بود . آن جا فضای دیگری می داشت . فضای

سنگین ، فضای پر از صفا و حلاوت دگرگونه و پدرم که دوتارش را در بغل می داشت ؛ در صدر مجلس نشسته می بود و دوتار می نواخت و با صدای غورش آواز می خواند . مقام می خواند ، شعرهایی از نوایی ، فضولی ، جامی و حافظ و رودکی را می خواند و طوفان می کرد . پدرم قیامتی را راه می انداخت و پوش مخملین سرخرنگ تیره دو تارش مانند عروسی در پهلوی می بود که در نور چراغ های گیس می درخشید . پدرم شاه مجلس بود ، سلطان جهان و دیگران چون زیر دستان ، مطیع و فرمانبردار او ، ساکت و خاموش و باسر های خمیده نشسته می بودند . در یک کنارش من نشسته می بودم و در کنار دیگرش عروس مخملین سرخرنگ تیره که ستاره های ریزش چشمک می زدند . وقتی پدرم دوتار می نواخت و آواز می خواند ، هیچ کس حق نداشت که صدایی بر کشد . کسی با صدای بلند گپ نمی زد . در صورت ضرورت پچ پچ کنان گپ ضروری را به گوش همدیگر می رساندند و بس . حتا صدای پیاله ها و چاینگ های چینی هم شنیده نمی شد . نشاید که صدایی بلند شود و پدرم را خوش نیاید و پدرم آن را در آن لحظه نوعی بی اعتنایی د برابر خودش و هنرش ببیند و دوتارش را میان پوش مخملین آن بگذارد و برگردد و برخیزد و دست پسرکش را بگیرد و با برآشفته گی بگوید :

- برخیز پسر ، رویم . این ها قدر ما را نمی دانند .

بسیار حساس و نازک طبیعت هم است . اگر یک دفعه چیزی برسرش بد بخورد ، پروای هیچ کس را ندارد . قهر می کند و می رود . یک لک هم بدهی ، نمی باید . بر نمی گردد . به آب و نانت دست نازده می رود . با او بسیار احتیاط کردن لازم است . مقام خوانن ها یک کمی دیوانه مزاج هم هستند . پروای هر کس را دارند . اما گاهی می شود که پروای هیچ کس را نمی داشته باشند و من که این گپ هارا می شنیدم ، گپ هایی که در غیاب پدرم گفته می شد ، خوشم می آمد . به یاد صمد می افتادم . اگر دلش شد ، آن قدر برایت کا رمی کند که حیران شوی . حویلیت را مثل باغ پاک و صفا می سازد . اگر مزاجش خوب نبود ، کدام گپ بر سرش خوش نخورد ؛ یک لک هم بدهی ، صمد صمد نیست . آن وقت آدم می فهمد که صمد ، صمد نیست . صمد دیوانه است . با شنیدن آن گپ ها از پدرم خوشم می آمد . از صمد هم خوشم می آمد . نسبت به هردوی آن ها در دلم محبتی را احساس می کردم .

پدرم دوتار می نواخت و باسوز و گداز آواز می خواند . هر غزلی را که تمام می کرد ، زیر عرق می ماند و بعد دستمال گل سیبش را از جیبش بر می آورد و با آن عرق های پیشانیاش را می سترد . حاضران کف می زدند و پدرم زیر باران تحسین ها جانی تازه می گرفت و مثل گل صد برگ می شگفت و جوان می شد . کسی می گفت :

- صد سال زنده باشید ، کمال اکه . غم از دل ما شستید .

دیگری صدا می زد :

- کمال اکه ، خداوند شمارا از ما نگیرد . به الله قسم که کمال می کنید ، کمال .

و من حیران می شدم . حیران به این که پدرم هر غزلی را می خواند و تاکه تمامش می کرد ، خون دل می خورد ؛ یک عالم زجر و زحمت می کشید و ناله می کرد و فغان . من در همچو اوقات خیال می کردم که پدرم داد می زند ، از ته دل . دردش بزرگ است . می گوید و فریاد می کشد . آواز و آهنگ دوتار با آواز و آهنگ پدرم در می آمیختند و من احساس می کردم که در این صدا ها و آهنگ ها غم و اندوه بزرگی نهفته است و این صداهای غم آلود چطور می توانند از دل دیگران غم و اندوه بزدایند ؟ چرا پدرم آن قدر با سوز و گداز می خواند ؟ چرا حاضران از این ناله های پر سوز پدرم

حظ می بردند؟ در چنین لحظه ها همه ساکت می بودند. سر می جنبانند و به ناله های دوتار پدرم، به صدای آهنگین و غم آلود پدرم سراپا گوش می دادند. صدای پدرم با ناله های دوتارش گاهی اوج می گرفت و بعد آرام آرام از آن اوج پایین می آمد. بعضی ها حیرت زده سوی پدرم، سوی دوتارش، سوی انگشت های پدرم خیره خیره نگاه کرده می ماندند. بعضی ها سر به گریبان می بردند، به نظرم می آمدند که آن ها گریه می کنند. گاهی دروقفه های بسیار کوتاه د ر اوج ناله های دوتار و ناله های پدرم، صدای پر سوز هی می گفتی؛ آه کشیدنی، واه واه و بیشک گفتن ها از میان حاضران مجلس شنیده می شد. بعضی ها د ر چنین دقایق چنان آه سوزناکی ا ز سینه می کشیدند که گویا سال های سال است که دل های شان د ر آتش غم بزرگی سوخته اند. چه آه کشیدن ها یی؛ مقل این که غم تا بیخ دلش کار کرده است. چه گپ شده اکه جان؟ مثل آن بود که آن ها چیز های بسیار ارزشمند و درخشانی را د ر زنده گی از دست داده باشند و به خاطر آن سوگوار بودند و چیزی جز یاد دوران درخشان و پر شکوه گذشته های از دست رفته را نداشته اند. جز این که هی می گویان افسوس بخورند، سخن دیگری برای گفتن نداشتند و یا نمی توانستند بگویند و نمی دانستند که بگویند. یا این هاهمه ا ز آینده، از آن چه که صمد دیوانه با خودش می گفت، از آن چه که همیشه پدرم از آن نگران بود و به من می گفت، از بدتر شدن زنده گی و روزگار و آینده و وحشتناک که گویی د رمقابل همه مانند دیو سیاهی دهان گشوده بود، در ترس، رنج و عذاب بودند. انگار اسیرانی بودند که در سلول های زنده گی دلتنگ شده بودند و ناله های پدرم و دوتارش غم اسارت و غصه های دل آن هارا اندکی سبک می ساختند. همه چیز در لحظه هایی فشرده می شد و خلاصه می گشت که پدرم د ر اوج آوازش می بود و دوتارش نیز با زیر و بم هایش صدای پدرم را همراهی می کرد و به صدای پدرم شکوهی عظیم و لی مرموز می بخشید. د ر چنین لحظه ها به خیالم می آمد که همه ا حاضران، پیرمردان، بزرگسالان و جوانانی که آن جا بودند، همه پنهانی گریه می کنند. کاری از دست کسی ساخته نیست. سیل خوفناکی آمده است؛ همه چیز را برباد می دهد و سیل دیگری خوفناکتر و ویرانگر د ر راه است. فردا همه را به دار می آویزند. کاری از دست کسی ساخته نیست، ما محکومان روزگار خودمان استیم؛ محکومان سیل ها، قربانیان دست و پا بسته ا سیلی که د ر راه هست. فرمان ها از قبل صادر شده اند، همه چیز برباد رفت و برباد می رود. از دست کسی کاری ساخته نیست. چه گپ هایی؟ مگر چه واقع شده و چه واقع خواهد شد؟ آیا همه گان به همان گپ صمد نمی اندیشند؟ نمی دانم. خیال می کنم که پس از ختم آهنگی که پدرم می خواند، مجلس یک باره به مجلس گریه و ماتم مبدل خواهد شد و همه ناگهان هور هور با صدای بلند به گریه خواهند افتاد. در این لحظه ها به راستی می ترسیدم. خیال می کردم که پدرم ا زمن، ا ز جایی که نشسته بود، دور و دورتر می شود. خیال می کردم که این آدم ها همه چند لحظه بعد گریه کنان مانند دیوانه ها همه چیز را ترک خواهند کرد و از شدت غم ها و سودا هایی که در دل دارند؛ سر به بیابان ها و دشت ها خواهند زد و ترک دنیا خواهند گفت. صدای پدرم، صدای دوتارش و شعر هایی که می خواند، همه از یک سر شکوه و شکایت بودند. فریاد بودند و ناله. به خیالم می آمد که آن ها همه عاشقانی هستند که معشوقه های شان را از دست داده اند، عاشقان شکست خورده یی هستند که از درد مشترکی رنج می برند و از جور جفای یاران جفا پیشه و ستمگر دل های داغ دیده دارند. شعر هایی راکه پدرم می خواند، همین گونه مفاهیم را افاده می کردند. به خیالم می آمد که این ها همه شکست خورده هایی هستند که دل های شان ا ز غم و اندوه لبریز شده و صدای پدرم، صدای دوتار و شعر هایی که پدرم می خواند، روزنه هایی را برای کاهش درد های گره خورده ا دل های داغ دیده ا آن ها می گشایند و من هم بی آن که بدانم چرا، به فکر و اندیشه اندر می شدم. آدم یک روز می میرد، همه می میرند؛ آخر زنده گی مرگ است. آینده تاریک است؛ همه نگران روزگار بد و آینده ا تاریک اند. پدرم هم نگران آینده است. مرا آن قدر ا ز آینده ترسانده است که دلم نمی خواهد یک قدم سوی آینده بگذارم. همه ا ز آینده می ترسند. من تنها هستم، صمد راست می گوید. هنوز کجاست؟ از بد، بدترش توبه. دلم می شد گریه کنم. از کنار پدرم برخیزم و بگریزم. بروم، بروم، بروم تا جایی که خودم هم نمی دانستم کجا؟

و در یک چنین شبی که پدرم با سوز و گداز می خواند ؛ صدای هور هور گریه و مردی همه را تکان داد . صدای گریه و زار مردی از دهلیز مهمانخانه . دیدم که او را دوفر کشان کشان بیرون بردند . پسان گفتند که او صمد دیوانه بود .

پسان ها ، پسان ها دنیای غصه ها و غم های من هم دگر گونه گردید ، خیلی آسان و ساده . مثلاً "پرسند که : کی بود که گریه کرد و بیرونش بردید ؟ خیلی آسان و ساده ؛ بسیار سرد و عادی پاسخ دهند : هی ، هیچ گپ نبود ، صمد دیوانه بود . و همین طور خیلی آسان و ساده دنیای من هم دگر گون شد . نمی دانم چطور و چگونه و چه زمانی متوجه سایه و مرموزی شدم که در دنیای غصه ها و غم هایم ؛ بی خیال بی خیال ، مثل آن که باغ پدرکلانش باشد ، می خرامید . یک سایه و مه آلود . زمانی که توانستم چهره و او را در نور کمرنگ مهتاب ببینم و بشناسم ، خودم نیز حیران شدم که او چگونه و چطور وارد دنیای غصه ها و غم هایم شده است . زمانی متوجه شدم که کار از کار گذشته بود و گپ از گپ . در دنیای کوچک و غم آلود من هم غم دیگری پدید آمده بود . در دنیای کوچک و افسرده و من یک کس دیگر نیز وارد شده بود ، وارد رویاهایم و خیال هایم . چنان در دلم زخمی از خودش بر جا گذاشته بود که لحظه ای هم نمی ماند تا خیال من بی یاد او سیر و سفری داشته باشد و یک لقمه غم و غصه اش را با خاطرجمعی فرو برد . دیدم که قمر وارد دنیای پر از غم و غصه و من گردیده بود .

بچه و سازنده ، بچه و سازنده ... هر چند در آن سال ها این جمله از قبل دلم را ریش ریش ساخته بود ؛ اما انتظار نداشتم که شنیدن این جمله از زبان قمر ، از زبان دختر خاله تا به این حد سنگین و تلخ باشد . نمی دانم چرا شنیدن این جمله از زبان قمر ، دنیای کوچک مرا سخت لرزاند . به آن حدی که بعدها احساس می کردم این گپ او مرا تا اعماق ناله های گنگ و مبهم دوتار پدرم ، تا ژرفای شعر ها و شکوه های پرسوز و گداز او رانده است ؛ تا اعماق دردها و غصه های آن هایی که با شنیدن صدا ها و شعر ها و دوتار پدرم به فکر می رفتند و خودشان نمی دانستند که در کدام دیار سیر می کنند ، رانده است . احساس می کردم که دیگر در عمق ناله های دوتار و آهنگ های غمباری که پدرم می خواند ، زنده گی می کنم . دیگر دنیای ماحولم ، آدم هایش ، اشیایش ، نور و صدا هایش برایم مفاهیم دیگری می گرفتند . دیگر من وارد دنیای دیگری می شدم ؛ دنیای دیگری که همه چیز گرما داشت ، همه چیز برای من وجود داشت . همه چیز معنایی داشت و من هم معنایی یافته بودم . مانند همه چیز دید و نگاهم در برابر دنیا تغییری کرد . دردناک بود و اما این تولدی ، شیرین و بالنده بود . دیگر احساس بیهوده گی و دلمرده گی که قبلاً در من مستولی بود ، ناپدید شد و همان بود که جدی بودن این گپ تلخ را در زنده گی کاملاً لمس کردم . همان بود که بیشتر از گذشته به فکر اندر شدم . همان بود که قمر دختر خاله ، برایم آدم دیگری شد . موجود دیگری شد . آدمی که هم دوستش داشتم و سویی کشانده می شدم و هم نسبت به او در دلم احساس تنفر و انتقام می کردم . همان بود که گپ زدن و جنگیدن با او در دلم آغاز یافت . گاهی با خودم که تنها می ماندم ، به او در عالم خیال گپ های زشت و تلخی را می گفتم و از زگیسوانش چنان کش می کردم که جیغ می زد . گاهی گپ های محبت آمیزی می گفتم و دلم می شد گریه کنم و از او بخواهم که دیگر در پی آزار من نباشد . نمی دانستم که چرا او آن گپ زشت بچه های کوچه را به من گفته بود . مثل این که نا خودآگاه از او چنین انتظاری نداشتم . از او شنیدم و با شنیدن آن از آسمان هفتم به زمین افتادم و ناگهان از خواب بیدار شدم . سرم را که بلند کردم ، دنیا را ، دورادورم را ، ماحولم را به رنگ دیگری دیدم . چشم هایم را مالیدم ، اما آن چه که می دیدم ، واقعیت بود . هیجانزده پرسیدم :

- ای خدا ، مرا چه شده ؟

صدای مردی را که انگاری در دره های دوردست ، فریاد می کرد و فریادش در کوهستان ها انعکاس می یافت ، شنیدیم که می گفت :
- هنوز کجاست ، از بدترش توبه گفته بودم که آتش بازی مکن ... یک بار که آتش ... یک بار که عشق یک بار که بر دلت چسپید ، باز می دانی که ... باز می دانی که ...!

ما در سال های قبل همبازی بودیم . همسن و سال بودیم . این حادثه زمانی اتفاق افتاد که دیگر ما حق نداشتیم با هم همبازی باشیم . این حادثه زمانی اتفاق افتاد که ما در حضور دیگران ، با دیدن همدیگر می گریختیم و از نظر همدیگر پنهان می شدیم . با آن همه حالات ، با آن همه شرم و حیایی که بین ما بود ، باورکردنی به نظر نمی رسید که یک روز با گفتن آن گپ تلخ و دردآور ، بی مقدمه و بسیار بی جا و بی مورد، مرا بگیرد و به زمین بزند و با خاک سیاه برابرم کند . اگر سال های پیش چنین گپی را به من می گفت ، درد نداشت . اما پسان ها در وضعی که دیگر عقلش به هر چیز می رسید ، گفتن چنین گپی از او بعید بود. آیا زمانی که او این گپ تلخ و نفرت انگیز را به من گفت ، هوشیار بود و یا مست لایعقل بود و یا کس دیگری در آن لحظه در درون او بود و می خواست با گفتن این گپ مرا بیزارد و مرا تا اعماق ناله های دردناک تارهای دوتار پدرم براند . از بد بدترش توبه ... آیا صمد کسی نبود که این روزها را قبل از من از سر گذشته بود ؟ آیا دنیای خاموش و فرو رفته زیر خاکروبه های زنده گی مردم همچو دردها و غصه هایی را در خود نهفته نداشت ؟

در یک شب ، در یک طوی ، در یک شب که همه غم های زنده گی را کنار گذاشته بودند و فضای شب با بوی زیره و برنج دم شده ، بوی دود و عطر های گلاب و سنجد آکنده شده بود و هر سو مخمل های سبز و پسته پی ؛ دست های حنا شده و چوری های رنگارنگ بودند . در یک شبی که کودکان دور سماوار های برنجی آتشبازی می کردند و هر طرف بساط سازو آواز ، رقص و پهلوانی ، شادی و مسرت هموار بود و پدرم در مهمانخانه بزرگ همان آهنگ مشهورش را با دوتارش می خواند که بسیار کسان آن را دوست داشتند . پدرم می نالید و می خواند :

- شانه جبراره را از بهرگیسو می کشد .

در یک شبی که کس به کس کاری نداشت و بوی گل های اکاسی و نازبو از آن سوی دیواره های حویلی به این سو می ریخت ؛ در یک شبی که ماندن پهلوی پدرم را به تنگ آورده بود ؛ در یک شبی که دلم برای دیدار قمر بال و پر می زد ؛ در یک شبی که بوی بهار ، پروانه ها و سبزه ها و هوای شبانه را دیوانه می کرد ؛ از پهلوی پدر ، از کنار پوش مخملین دوتار پدرم بلند شدم تا بروم ببینم که آن سوی ناله های دوتار و شعر هایی که پدرم می خواند، چه خبرهایی هستند . نمی دانم چطور شد که ناگهان خودم را در فضای نیمه روشن و نیمه تاریک یافتم ، در گوشه حویلی . شاید چیزی را بهانه ساخته و می خواستم نزد مادرم بروم . در گوشه حویلی دخترکان چشم پتکان می کردند . یکی هم به ریسمانی که بر تک درخت حویلی آویخته شده بود ، ته می رفت و بالا می رفت . ستاره های شوخ و ریز ریز دامن رنگینش در شعاع مهتاب و نور چراغ ها و گیس های طویخانه برق می زدند . قمر بود که در آن بالا ، در موج هوای آکنده از شب بهاری و نور نقره پی مهتاب می رفت و می آمد و در هر پرواز فریادی از شادی و یا ترس می کشید . دامن مخملین سرخ رنگ تیره پوشیده بود که ستاره های کوچک و زرری داشت که در روشنی ماه و چراغ ها چشمک می زدند . ایستادم ، حاجت آن نبود که چیزی را بهانه گیرم و به مجلس زنانه نزد مادرم بروم . قمر همین که مرا دید ، همان طوری که در هوا بود و می رفت و می آمد و از این دست به آن دست می پرید و شعف زده فریاد می کشید ، دفعتاً "خنده کنان بلند صدا زد :

- بچه ء سازنده ، بچه ء سازنده !

دختران خندیدند . در جایم خشک شدم . مثل آن که کسی با تیری برفرقم کوبیده باشد ؛ مثل آن که از یک بلندی ، از قلعه ء بلندی به پایین افتادم . صدای خنده ها ادامه داشتند . چندلحظه چشم هایم هیچی ندیدند . زمین باید می کفید و مرا می بلعید . باید چیزی می گفتم . اگر هیچ فایده هم نداشت ، لااقل برای دیگران پاسخی می شد . قمر پایین آمده بود و نوبت به دیگری داده بود . چند قدم سویم آمد ، من مجبور شدم همان گپ مادرم را در آن لحظه به او بگویم :

- پدرم سازنده نیست ، حافظ خوان ، مقام خوان است .

لحظه یی بعد مثل این که گویا دلش به من سوخته باشد ، یا این که حالت بد مرا احساس کرده و از گپ خودش پشیمان شده باشد و یا به خاطر این که اشتباهش را جبران کند ، پرسید :

- تو چرا دوتار یاد نمی گیری ؟

به پاسخش گفتم :

- خوش ندارم .

کمی با لحن محبت آمیز گفتم :

- من خوش دارم ، یک روز یاد می گیرم .

نمی دانم ازکی شنیده بودم که به او گفتم :

- دختر ها دوتار چی نمی شوند .

در آن لحظه نمی دانم چه خیالی در ذهنش گشت که خندید و گفت :

- تو یاد بگیر ، تو .

همان جوابم را باز تکرار کردم :

- خوش ندارم .

خنده ء بلندی کرد :

- تو اگر خودت را بکشی هم یاد گرفته نمی توانی .

حیران شدم :

- چرا نمی توانم ؟

باز خندید :

- به خاطری که تو یک بچه ء پس رفته استی . پدرت می گوید ، پدرت .

خنجر دیگری بود که در دلم فرو رفت . ساکت و خاموش ، حیران و درمانده ، سویش نگاه می کردم . او با لبخند طوری سویم می دید که گویا آن کاری را که همیشه دلش می خواسته است ، انجام داده است . در این اثنا در چشم هایم اشک آمد . به یاد صمد دیوانه افتادم : از بد بدترش توبه .

پس از آن شب ، داستان ما به آخرش رسید . نه ، هنوز کجا بود . هنوز سرداستان بود ، شروع داستان بود . پس از آن شب دیگر هیچ موقعی مساعد نشد که باهم در گوشه یی ، رو به رو شویم و گپ هایی بگویم و بشنویم . گپ های دیگران ، یعنی بزرگان خانواده های مان که حتماً گفتن آن ها برای خودشان بسیار مزه می داد ، مارا روز به روز از هم دیگر دور و دورتر می ساختند . ما دریافتیم که در یک شب به دنیا آمده ایم و همان شب بزرگ ها من و او را نامزدهم خوانده بودند . همین که مارا می دیدند که دزدانه سوی هم می بینیم ، دیگر گپ های مادر ها شروع می شد . ما سرخ و سبز می شدیم و می گریختیم و از نظر ها پنهان می شدیم .

اما من همیشه منتظر روزی بودم که او از من عذر بخواهد . بعد از آن وقتی پدرم می خواند ، دیگر من هم مانند دیگران غمزده می شدم و خوش داشتم که او را به خاطر بیایم و گریه کنم . به این ترتیب من هم خودم را مشمول حال پریشان مجلسیان می کردم و می پنداشتم که من هم با دیگران درد مشترکی دارم و در آتشی می سوزم که غیر از خودم کسی از آن چیزی نمی داند .

پسان ها دلم می خواست که او هم آن چه را که من از صدا و آهنگ و شعر هایی که پدرم آواز می خواند ، احساس می کردم ، مانند من احساس کند و این حال دلباخته گی دردانگیز و لی شیرین و شور انگیزی که برای من در هنگام شنیدن صدای دوتار و شعرهای پدرم پیدا می شد؛ برای او هم پیدا شود و فکر می کردم تنها در همین صورت ، در صورت پیدایی همچو حالت و احساس و درک ، او می تواند به دنیای من ، به درد و غصه و دلم ، به عشقی که نسبت به او در دلم حس می کردم ، آشنا شود و حد و اندازه دوست داشتن مرا دریابد . من هم دیگر احساس می کردم که به خیال خودم آدمی شده ام و درد بزرگی در سینه نهفته دارم و معبودی دارم که شب و روز به یادش می سوزم . مگر این که درد داشتن ، درد بزرگ داشتن ، راز نهفته در سینه داشتن ، دنیای دلباخته و روان آشفته و عاشق داشتن ، معیار هایی برای آدم بودن و آدم بزرگ شدن بودند ؟ نمی دانم . شاید در آن زمان به همین عقیده بودم . احساس می کردم که درد بزرگی در سینه دارم و از دیگران کم نیستم و حتا به خیال خودم بیشتر از دیگران هم بودم و دنیای شیرین دلباخته گیم را که می دیدم ، تصور می کردم که هیچ کس به این مقامی که من رسیده ام ، نرسیده است . تصور می کردم که من بیشتر از دیگران ناله های دوتار پدرم را با تارو پود وجودم حس می کنم و این ها را برای خودم امتیازی می شمردم که دیگران نداشتند و صرف من دارای این مقام برتر شده بودم . همین که قمر یادم می آمد و تصور این که او نمی تواند این حالات و احساسات خاص مرا درک کند و احساس کند ؛ دلم می شکست و زهر نومییدی در دلم چکیدن می گرفت . سراسیمه می شدم . دلم می خواست گریه کنم . دلم می خواست جیغ بزنم و راهی و چاره یی برای این کار پیدا کنم تا قمر به این آشفته گی و دلباخته گی من به همین پیمانانه و حد و اندازه یی که من احساس می کردم ، پی ببرد . در چنین لحظه ها درمی یافتم که همه و آن گپ هایی را که نمی شد بر زبان آورد و اصلاً " زبان و کلمات در رادا و بیان آن ها عاجز و درمانده می شدند ، در صدای پدرم ، در آهنگ هایی که او می خواند ؛ در ناله های دوتارش منعکس می شوند . همان وقت بود که آرزو می کردم تا قمر آسمان دردهای من ، قدرت و توان آن را بیابد تا از شنیدن این آهنگ ها حالت و احساس همانند مرا دریابد ، نه زیاد و نه کم اما بلافاصله همان گپ تلخ شب طوی به یادم می آمد و این که گفته بود :

- بچه و سازنده .

آن گاه تمام دیوار های امیدهایم فرو می ریختند و فکر می کردم که چنین توقعی را باید از او نداشته باشم . زمانی که پدرم را در اوج اجرای

آهنگ های پردرد و جانسوزش می دیدم و استقبال و علاقه و وافر دیگران را ، دلم قوت می گرفت و در دلم قمر را صدا می زدم که بیاید و ببیند که مردم چقدر پدرم را دوست دارند . چقدر شیفته و او هستند . هرکس حسرت پدرم را می خورد و بعد خودم را به جای پدرم قرار می دادم و فکر می کردم که اگر قمر مرا در آن مقام و منزلت ببیند ، از آن گپش پشیمان خواهد شد و از این که گل سرسبد و نقل مجلس شده ام و در دل های دیگران جای یافته ام ، حسرتم را خواهد خورد و من آن گاه حتما دزدانه هم که باشد ، سویش نگاهی نخواهم افکند . آن گاه اوشب ها و روز های بیشمار از غم من خواهد گریست و از بی اعتنایی های من ، از این که محبوب دل همه گان شده ام و دختران دیهه های مان هر کدام در پی جلب توجه من اند ، به فغان خواهد آمد . در عالم رویا و خیال با زاری و عذرا زمن خواهش خواهد کرد تا آن گپ تلخی را که زمانی به من گفته بود ، فراموش کنم و او را ببخشم . اما دقیقه یی بعد از این سنگدلی خودم بدم می آمد ، جایش را باز محبت قمر فرا می گرفت . دلم فشرده می شد . اشک در چشم هایم حلقه می بست و زود در می یافتم که این گپ ها دلم را مکرر می سازند و به شوریده گی و شیفته حالیم صدمه می زنند . درمی یافتم که من و قلبم هر گز توان چنان بیرحمی و سنگدلی را نخواهیم یافت . در لحظه هایی که پدرم می خواند ، من هم خودرا کم از دیگران احساس نمی کردم . من هم دیگر احساس می کردم که دردی دارم . ناله هایی در دل دارم که نمی توانم به کسی بیان کنم و صرف مانند دیگران شنیدن ناله های دوتار و صدای پدرم برایم تسکین دهنده بودند . همه را یک یک تا از نظر می گذراندم . گریه در گلویم بود ، درحلقم . اگر می دیدم آن ها گریه می کنند ، دیگر عقده و درد در گلو می من هم ترکیده می بود . اما بعداز ختم آهنگ می دیدم که کسی گریه نمی کند . می دیدم که همه از آن حال چند لحظه قبل دوباره برگشته اند به قالب های اولی شان . همه سالم و سلامت اند . کف می زنند و به پدرم رحمت رحمت و مرحبا مرحبا می گویند . به پیاله و پدرم چای تازه می ریزند . به پیاله های خودشان هم چای تازه می ریزند :

- کمال اکه ، غم از دل ما شستید . زنده باشید ، هزار سال . رحمت بر شما ، صد رحمت .

حیران می شدم . قیامتی که برپا می شد و هنوز دردل من در درون من ادامه داشت و بر گلویم سخت فشار می آورد ، پس چرا به وقوع نمی پیوست ؟ من هم ناگزیر مثل آن ها سعی می کردم که شاد و سرحال باشم . اما دردل من از آن ها بدم می آمد . خیال می کردم که آن ها دردی ، همانند من ندارند . احساس و درکی که من از آهنگ ها و ناله های دوتار پدرم دارم ، آن ها ندارند . از آن ها بدم می آمد . به نظرم می آمد که آن ها بیهوده به پدرم آفرین و مرحبا و رحمت می گویند . آن هاماوند من به سوز و گدازی که در شعر ها ، دوتار و صدای پدرم انعکاس می یافتند ، پی نمی بردند و از روی زمانه سازی واه واه و آفرین می گفتند . بعد می دیدم که کسی متوجه من نیست ، همه سوی پدرم و سوی دوتار پدرم چشم دوخته اند . وقفه و چای ، هرکس با پهلو نشینش آهسته و آرام چیز هایی می گوید و می شنود . در باره و پدرم ، درباره دوتارش در باره و مقام هایی که پدرم می خواند ، صحبت می کردند و چای می نوشیدند و پدرم هم به کسی از تاریخ و گذشته و مقام و دوتارنوازی نقل ها می کرد و همیشه در اخیر توضیحاتش آهی عمیقی از سینه می کشید و غمگانه زمزمه می کرد :

- هی اکه ، یک وقتی ما شما هم گلی و گلستانی داشتیم .

چشم هایش روی گل های قالین راه می کشیدند . شنونده های صحبت پدرم نیز اندوهگین می شدند و چشم های آن ها هم روی گل های قالین دوخته می شدند . من هم سوی گل های قالین می دیدم . من هم احساس می کردم که زمانی گلی و گلستانی داشته ام که اکنون آن هارا از دست داده ام . دلم می شد که برای من هم کسی یک پیاله چای بدهد . چیزی ، دردی ، گریه یی ، طوفانی ، غمی در گلویم

گره شده می بودو خیال می کردم که دیگران همه به همین مقصد یک باره سوی پیاله ها هجوم می برند تا درد گریه های گره شده در رگهای شان را فرو بخورند . زیرا گریستن گناه بود و ناروا و یاشاید عیب بزرگی بود . در میان گل های قالین باغ ها و گلستان های از دست رفته و پدرم و دیگران را می دیدم . مگر چه کسی و یا چه کسانی از کدام دیار ، از شمال و یا از جنوب ، از مغرب و یا از آسمان آمده و گلستان های آن ها را گرفته اند و یا تاراج کرده اند که این ها در سوگ آن از دست رفته ها غصه می خورند ؟ دقیقی بعد که سوی حاضران می دیدم ، چهره ها را بشاشتر از لحظه های پیشتر می یافتم . مثل آن که صدای دوتار ، صدای پدرم ، شعر هایی که پدرم خوانده بود ؛ توانسته بودند تا گرد اندوهی را که بر سر و بر آن ها نشسته بودند ، بزدایند . نمی دانستم آن ها درد های دیگری هم غیر از دست دادن گلستان های شان دارند و یانی ؟ دیگر چه دردی می توانند داشته باشند ؟ با خودم می اندیشیدم که آیا آن ها هم مانند من از زنیس زبان دختر خاله های شان در رنج اند ؟ آیا آن ها هم مانند من دختر خاله هایی دارند که از دل آن ها خبر ندارند ؟ اما آن ها که به سن و سال من نبودند . یک یک به چهره های شان می دیدم ، آن چه را که تصور کرده بودم ؛ در چهره های شان نمی یافتم . نه ، آن ها مانند من عاشق و دلباخته نبودند . از خودم می پرسیدم : پس آن ها از جور و جفای کی ها می نالند و با ناله های گیرا و پرسوز دوتار پدرم هم نوا می شوند ؟ شاید آن ها دردهایی داشتند که من نمی توانستم از آن ها سر در بیاورم . از خودم می پرسیدم که اگر پدرم مقام خوان نمی شد ، آن وقت آن ها چه می کردند ؟ چگونه از درد و غمی که زیر بار آن خمیده بودند ، اندکی می کاستند ؟ آخر در تمام شهر و دیهه های مان یک مقام خوان بود که پدرم بود . گپ ساده بی نیست . هرکس مثل پدرم شده نمی تواند . او هم از پدرش یاد گرفته است . پدرش یعنی بابای من . همین دوتار کهنه و قدیمی هم از او مانده است . او هم مقام خوان بوده است . مقام خوان بی مثال و بی مانند . پدرم که گاهی از او قصه ها می کرد ، اشک از چشم هایش جاری شدن می گرفت . بعد یکی از حاضران به پدرم می گفت :

- اوستاد ، غصه نخورید ، غم این دنیا پایان ندارد .

و من نمی دانستم که پدرم چرا هنگام این حکایت ساده می گریست . پسان که اشک هایش را پاک می کرد ، دوباره دوتارش را در بغل می گرفت و بار دیگر صدای ناله های دوتارش سکوت غم انگیز مجلس را در هم می شکست و همه گان را وامی داشت تا نگاه های شان به نقطه های نامعلومی دوخته شوند و از قالب های شان آرام آرام بیرون آیند . آه و ناله ها و نفس کشیدن های صدا دار منع کردند و بار دیگر از این دنیا به سر زمین های دیگری به دیار ناشناخته بی سفر کنند و شاید هم میان گل ها و گلستان هایی که زمانی داشته اند ، به سیرو سیاحت بپردازند و شاید هم به دیاری که گویی از دست رفته بودند ، سفر نمایند . من هم سفر می کردم ، چون هنوز دنیایم بسیار کوچک بود و جایی برای سفر کردن نداشتم و غصه و دیگری هم نمی شناختم ، به درد دختر خاله که در دلم زخمی بر جای گذاشته بود ، پناه می بردم و به یاد او می افتادم که در آن دقایق درحویلی درونی ، در حلقه دختران می رقصید و می خندید . کف دست هایش با حنا رنگ شده ، موها روی شانه ها ریخته ، گونه هایش سرخی زده ، چرخش ، اهتزاز دامن دراز مخملین سرخرنگش که ستاره های کوچک کوچک روی آن چشمک می زدند . قمر بی خبر از دنیا ، بی خبر از حال و دنیای من ، می رقصید . یار بی خبر از دنیا می رقصید و ناگهان می شنید که من مقام خوان و دوتارچی مشهوری شده ام . دوتار نواز مشهور و محبوب دل ها ، مثل پدرم . همه از من می گویند . در هر جا ، در هر مجلس و در هر خانه بی گپ ، گپ من است و سخن سخن من . آن گاه دختر خاله بر آشفته می شد . سراسیمه می دید که تاب شنیدن توصیف های پسر خاله را ندارد . به گوشه بی پناه می برد . دلش می شد جیغ بزند . نمی خواست بشنود . دلش از آتش حسادت می سوخت . دلش می شد جیغ بزند و به همه بگوید که از برای خدا خاموش شوند . نمی خواهد ستایش های پسر خاله را بشنود . هر لحظه یادی از گذشته ها دلش را می آزد که به پسر خاله گفته بود :

- بچه ء سازنده ، بچه ء پس رفته .

هر چند همان شب کوشیده بود که این گپ ناگوار و تلخش را پس بگیرد ، اما می دانست که فایده نداشت . تیری که از کمان پرید ، پرید . در همچو لحظه ها دلم می شد که پهلوی پدرم را ترک کنم و باز سری به درون حویلی بزنم . اما می ترسیدم که باز هم مبادا دختر خاله خنده کنان به من بگوید :

- بچه ء سازنده ، بچه ء سازنده .

منصرف می شدم . فکر می کردم که تنها به یک صورت می توانم حال دلم را به او بیان کنم ، صرف د آن حالت می توانستم سوز و گداز دلم را ، احساسی را که نسبت به دختر خاله داشتم ، بیان کنم که بتوانم مثل پدرم باشم . آن قدر ناله و فریاد بکشم و بخوانم تا دل دختر خاله آب شود و بداند که من بچه ء پس رفته نبودم و بداند که غمش در دلم چه کارهایی که نکرده است . اما رسیدن به آن آرزو به نظرم بسیار دور و مشکل و حتا ناممکن می آمد . مایوس می شدم و می دیدم که نمی توانم حال و احساسم را به او انتقال دهم . رنج هلاک کننده یی وجودم را می سوختاند . دیوانه می شدم و دلم می خواست مانند صمد که با شنیدن آهنگ های غمناک و عاشقانه ء پدرم باری هور هور با صدای بلند گریه سرداده بود ، گریه کنم تا عقده های دلم بریزند . فکر می کردم حال و احساساتی را که شنیدن آهنگ ها و ناله های دوتار پدرم به من و صمد می دهند ، برای دیگران میسر نیست و دیگران مانند ما به عمق این ناله ها و فریاد های جانسوز نمی رسند .

پدرم مرا همیشه با خودش به مجالس مردم می برد . به سببی که من با دنیا و روزگار آشنا شوم . پس رفته و گوشه گیر و غمزده نباشم و روزی نان گدا نشوم . پدرم همیشه از آینده ء من نگران بود . این گپ ها را خودش به مادرم می گفت . اما من یک روز از پشت در شنیدم که پدرم در این باره واقعیت دیگری را نیز افشا کرد :

- می برم که بخورد ، سیر شود ، جان بگیرد .

راست بود . همین که درضیافت ها ، مهمانی ها و طوی ها سر دسترخوان می نشستیم ، پدرم هر غذا و میوه ء بهتر را سوی من می راند و گاهی که مرا بی اشتها می دید ، با صدای آهسته می گفت :

- زیاد زیاد بخور ، شرم مکن .

یا گاهی که سستی مرا در خوردن می دید ، عصبانی می شد :

- مردنی ، نان خوردنت به نان خوردن آدم نمی ماند .

رفتن به محافل نه شکم را سیر می کرد و نه از پس رفته گی و گوشه گیری و غم های دلم می کاست . رفتن با پدرم غم های دلم را بیشتر می ساخت . وقتی در بغل پدرم دوتارش را می دیدم ، به نظرم می آمد که این دوتار خیلی سر خود می نازد و خودش را به رخ من می کشد . دوتار به نظرم مثل کوه بلندی می آمد که رسیدن به قله ء بلند آن ناممکن می نمود . دوتار به نظرم مثل قله ء تسخیر ناپذیری می آمد . مثل دختر خاله که هیچ از درد آن رهایی نداشتم . نمی دانستم این قله ء بلند را چگونه تسخیر کنم . فکر می کردم که در صورت تسخیر این قله ، جواب گپ دردناک دختر خاله را خواهم داد و جواب همه را .

تسخیر این قله یگانه راهی می نمود که در آن صورت زخم دلم مداوا می شد و به صمد نیز می رسیدم . وقتی در خانه تنها می ماندم ، سوی دوتار که میان پوش مخملینش روی دیوار خانه آویزان می بود ، می دیدم . به نظرم می آمد که در میان این پوش مخملین یک دنیای بزرگ ، یک دنیا ی اسرار آمیز ، یک دنیای تسخیر ناپذیر ، یک آسمان مخملین و پر ستاره ، یک آسمان تسخیر نا شونده نهفته است که دست من به آن ها نمی رسید . اگر گاهی روی پوشش دست می کشیدم ، می لرزیدم و زود دستم را از روی آن دور می کردم :

- دست نزن ، هنوز وقتش نیست . خیلی زود دلت می خواهد با آتش بازی کنی ؟ خیلی زود خودت را به غم و غصه افکنده ای . دست نزن . هنوز وقتش نیست . زمانش فرامی رسد . خودت را زود کباب مکن . وقت کباب شدن و سوختن هم فرا رسیدنی است . اگر می توانی برو پی کار دیگری که رفتن به این راه هزار افتاد و نیفتاد دارد . هزار غم و غصه ، رفتن به این راه کار هرکس هم نیست . برو پی کار دیگر و راه دیگر که این راه بسیار ایثار و توان و صبر می خواهد .

راستش این که پسان ها از این دوتار هم خوشم می آمد و هم بدم می آمد . سال های قبل از آن بسیار بدم می آمد و فکر می کردم همین دوتار شوم پدرم است که بچه ها مرا مسخره می کنند و حتا دختر خاله مرا که چقدر خاطر خواهش بودم ، از خودش می راند . دلم می شد یک روز برسد که با تیشه و تبر دوتار پدرم را تکه تکه کنم و ببرم در جای دوری بیافکنم و دردل پدرم الو بیاندازم . پسان ها نسبت به آن حسادتم می شد که چرا پدرم و دیگران به آن این قدر محبت و دلبسته گی دارند ؟ اما زمانی رسید که دوتار پدرم ، انگشت های پدرم که روی پرده ها و تار های دوتار ته و بالا می رفتند ، مرا سوی خودشان می کشاندند و حرکت انگشت های پدرم روی پرده های دوتار به نظرم بسیار عجیب می آمد . کلک های پدرم بودند که از آن تار های خشک ناله هایی را بر می کشیدند که دردل من لرزش ، تپش و حالت دل انگیز و شیرینی را ایجاد می کردند . من در آن لحظه ها خیال می کردم که این ناله ها همان ناله های دل من استند که از تارهای بیرون می شوند . احساس می کردم نالیدن های پر سوز پدرم هنگام خواندن مقام ها ، ناله های سوزناکی اند که دردل من انبار شده اند و از زنگولی پدرم برمی آیند . سوی دیگران می دیدم ، آدم ها در زیر چین ها ، دستار ها و جلیک ها به خیالم می آمدند که همه شان در زیر انبوهی از غم و ناله فرورفته اند و ناله های پر سوز و آتشین شان در صدای تارهای دوتار پدرم و در آواز و شعرهایی که پدرم می خواند ، انعکاس می یابند . هر زمانی که پدرم پس از اجرای آهنگی خسته به نظر می آمد ، دیگران با لحن خاص به پدرم ادای احترام می کردند و ضمن گفتن کلماتی مانند مرحبا ، رحمت بر شما ، تحسین ، به پدرم می گفتند :

- اوستاد اکه ، خسته گی تان رارفع کنید ، خودرا بسیار خسته مسازید .

در چنین اوقات به خیالم می آمد که آن ها می خواهند چیز های دیگری هم بگویند . ولی نمی توانند . به نظرم می آمد که این گپ های آن ها ناقص و ناتمام اند ، دم بریده و کم . پدرم با یک حرکت محبت آمیز دوتارش را به پهلویش می گذاشت ، طوری که گویا قلب زنده اش را آن جا می گذارد ، با احتیاط و دقت تمام .

من نسبت به دوتار احساس حسادت می کردم . اما به زودی این احساس عوض می شد و در می یافتم که در ته دل ، این دوتار را بسیار دوست دارم . می پنداشتم که اگر روزی آن را به دست بگیرم ، به راحتی می توانم آن را مانند پدرم بنوازم . همان طوری که چند بیتی از آهنگ هایی را که پدرم می خواند ، در ذهنم نشسته بود و گاهی در کوچه و یا درخانه تنها می بودم ، آن ها را زمزمه می کردم و می توانستم مانند پدرم با همان آهنگی که پدرم آن ها را می خواند ، من هم بخوانم . اما اجازه نداشتم که به دوتار دست بزنم . احساس می کردم که خیلی دوستش دارم . شاید هم یک علت دیگر این دوست داشتن ، تحسین هایی بودند که همواره نثار پدرم می شدند و شاید هم این طور نبود .

شاید ناله های گنگ و مبهم دلم را در صدای تارها می یافتم و خوش می شدم که این دوتار است و آن هم از پدرم است و خیال خامی در سرم دور می زد که روزی بتوانم من هم مانند پدرم محبوب دل های همه گان شوم .

وقتی از پدرم وصف می کردند ، به من نوعی احساس کمی و حقارت دست می داد . در دلم می گشت که ای کاش در باره من هم می گفتند . وقتی از پدرم وصف می کردند ، من به خوبی احساس می کردم که این ستایش ها و تمجید ها مانند نسیم بهاری ، روان آشفته پدرم را تازه گی و طراوت می بخشید و برای پدرم احساس خوشبختی و نوعی برتری می داد . خوشبختی به خاطری که توانسته است آه و ناله های گره شده و چند همدردش را تا حدی بزدايد ، احساس خوشبختی به خاطری که توانسته است پادشاه قلمرو دل ها باشد و می تواند کاری بکند که بر دل ها بنشیند و من بی قرار می شدم . دلم می خواست هرچه زودتر مثل پدرم شوم .

گاهی از چوب های بیکاره دوتاری می ساختم و بعد با دهانم صدای مانند دوتار پدرم بر می کشیدم و از دوتار پدرم تقلید می کردم و همان شعر هایی را که پدرم می خواند ، من هم می خواندم . همه آن ها بامن بودند ، در ذهنم ثبت شده بودند . فقط همین که دوتار به دستم برسد ، فکر می کردم که دیگر مشکلی پیش نخواهد آمد .

پدرم بر اثر سوار و دور دست هارا از نظر می گذراند . دل واپس بود ، متردد بود . شاید با خودش می گفت که ای کاش گپ دیگران را نمی پذیرفت و همان جا می پایید . هرچه بر سرش می آمد ، می آمد . اما این گونه رفتن هم ترسی دارد ؛ راه تاریک ، نه رهنمایی و نه مشعلی در دست

ما می رفتیم ، پدرم درگیر اندیشه های خودش بود . شاید با کشتزار های دوطرفش ، با کلبه ها و دهکده ها ، با نگاه های اشک آلود وداع می کرد و من درگیر افکار و اندیشه های آزاردهنده و تلخی بودم . چنین حالتی را در گذشته ها احساس نکرده بودم . چرا گذشته ها بر سرم هجوم می آوردند ؟ تصور نمی کردم که آن ها روزی بلای جان آدم شوند و این قدر آزاردهنده باشند و حمله کننده . دلم خوش بود که هرچه می گذرد ، گم می شود و ناپدید می شود و فراموش می گردد . اما در آن لحظه در می یافتم که گذشته ها می روند تاروزی ناگهان و به گونه هولناکی گلوی آدم را بفشارند . یک بار که هجوم آوردند ، دیگر نمی شود از شر شان نجات یافت . هر قدر هم بکوشی ، سودی ندارد . نمی گذارندت . جز این که تسلیم آن ها شوی ، راه دیگری نیست . ذهن و فکر و حواست را تسخیر می کنند و از حال و از اندیشه های آینده دورت می سازند .

راه دراز است و پراز دلهره ، راه دراز است تا که از مرز بگذری . صد بار باید بمیری و زنده شوی . از دوکنار راهی که می رویم ، اشباحی به من هجوم آورده اند . هزاران هزار شبح می دوند ، می دوند ، بر سرو گردنت خودرا می آویزند . سر و رویت را می بوسند . بعد می افتند روی خاک ها ، زیر پای دیگران و دیگران هجوم می آورند . آن ها از دنبال ما می آیند . از آن دمی که ما از خانه برآمدیم ، این اشباح هم شروع کردند به دویدن به دنبال ما . می آمدند و بر سرم هجوم می آوردند ، خودشان را بر سرم گردنم می آویختند ، می افتادند و بعد نوبت دیگری بود . سرو صدای شان را هم می شنیدم ، چه با سرعت جیغ و فریاد می کشیدند و چه با سرعت می دویدند و بر سرو گردنت خودرا می آویختند و جیغ جیغ می کردند . مثل جوجه های سپید استند ، جوجه های سپید نه ، رنگارنگ ، زرد ، خاکستری ، سیاه و سپید . مثل جوجه هایی که تازه به دنیا می آیند دور مادر شان

جی چی کنان می چرخند و سر و رویت را نول نول می زنند . سر و رویت را می بوسند و بعد با هجوم گروه دیگری به زمین می افتند ، میان خاک ها . هراسی از افتادن و خاک شدن ندارند .

این ها گذشته های من بودند، گذشته های من و پدرم . ناگزیرم یک یک تا آن هارا به آغوش بکشم و به گپ های شان گوش دهم . همه را برای دقایقی از یاد می برم . پدر را ، اشتر را ، رفتن را ، هراس از رهنان را ، هراس از لحظه هایی که باید از مرز عبور کنیم . آینده یی که شما سوی آن می روید ، نامعلوم است ، نروید . جدایی سخت است . به زنده گی اعتبار نیست . . عمر بقا ندارد . یک لحظه ء دیدار و باهم بودن هم غنیمت است ، غنیمت بزرگ است . چرا می گریزی ؟ کم دل ... بیا که به امان خدایی کنیم . اشک هایت را پنهان مکن . مگریز ، و روز به امان خدایی خودت را گم و غیب مساز . غیبت د رروز وداع یعنی که نمی توانی خدا حافظی کنی ؟ به کوچه ء حسن چپ خودت را مزن . گپ را تیر مکن . بیا که اسناد رفتنی شده است .

گمان می کردم که با رفتن سوی آینده ء تاریک و بیگانه ، شاید چیزهایی خواهیم یافت که به لحظه های آرامش اندکی شباهت داشته باشد، نه به لحظه های گمشده . دیگر چه می کردیم ؟ ماندن به ما جواب داده بود . می رفتیم ، خاک و خانه ، کوچه ها و باغ های خودما ، مارا از خود رانده بودند . ما می رفتیم . آن ها هنوز از عقب ما را صدا می زدند . آن هاچقدر تنها ، بیگس ، چقدر حقیر و خاکزده و پریشان می ماندند . خانه ها و باغ های خودمان ، کوچه ها ، دیوارها و درخت ها ، پالیز های خربزه و تربوز ، کشتزار های پخته و کنجد و زغر ، نماز دیگر تابستان های کنار پالیز ها ، غروب های زیبا و دل انگیز دشت های پراز ریگ و پهناور . از این که ترک شان می کردیم ، دل های ما ماتمزده بودند . به خیالم می آمد که ترک کردن آن ها ؛ جدا شدن از آن ها ، جدا شدن از زنده گی و همه چیزش است . آن ها با ما عمری زنده گی کرده بودند . درسیمای آن ها روزهای شیرین و تلخ کودکی ، عشق ها و دلباخته گی های نغز روزهای نوجوانی ، دلخوشی های کوچک ، بی غمی ها و غم های خود را می دیدیم که می ماندند و چه دردناک و سوگوار می ماندند . آن ها، آن روزها و آن شب ها ، آن لحظه ها همه ئ شان به اجزای زنده گی ما مبدل شده بودند . ما می رفتیم و جدا شدن از آن ها بسیار سخت و دردناک بود . هر لحظه به ذهنم می آمد که جدا شدن از آن ها ؛ تنها گذاشتن آن ها و ترک کردن آن گناه بزرگ و عظیمی است . خیال می کردم با هرگامی که به پیش می رویم ، به گناه خودما می افزاییم . احساس گناه دلم را می خورد . به هرطرف که می دیدم این احساس د ردم بیشتر نیرو می گرفت : گناه ، گناه ، گناه ... به خیالم می آمد که آن ها عزیزان دل ما ، هنگام خداحافظی ؛ هنگامی که ما سحرگاه ، چین و خورجین خودرا تکاندیم و برداشتیم تا برویم ، گریه کنان به درون خانه ها گریختند و روی در متکاهای کهنه فشردند و زار زار گریه کردند . آن ها همه گریه کرده گریه کرده ماندند . خاک و خانه ، باغ ها و دیوارها و درخت ها ، از بس دل های شان پراز غم بودند و گلو های شان پرعده و درد ، نتوانستند با ما خدا حافظی کنند . در روز خدا حافظی غیب و ناپدید شدند . صدای خداحافظ گفتن و صدای نروید ، نروید گفتن های شان در گلو های شان گیر افتادند و خفه شدند . خداحافظی ، وداع کردن شاید یکی ، دوتا آن روز وداع خودش را قصدی گم کرد و در میان دیگران ظاهر نشد . رفت سوی صحرا که نه ببیند و نه بسوزد . دل دیدن و خداحافظی را نداشت . گریه کرد و رفت . سوی صحرا ، متکا ها و صحرا ها می دانند که لحظه های خداحافظی چه داستان های ناگفته و ناشنیده دارند . شاید آن ها معنای راستین گریه را بدانند .

مامی رفتیم ، هنوز تا مرز خیلی راه بود . پول هنگفت پرداخته بودیم که مارا از خاک و خانه ء خودمان ببرند و به دیار آواره گی و سرگردانی بیفکنند . مارا به مصیبت بی خانه گی و بی جایی ، به زشت ترین شکل بدبختی مبتلا سازند . چادر های سرخ ، خانه های گنبدی گلی ، درخت های خاکزده ، ریگستان های وسیع که یاد مجنون و لیلی را در خاطر آدمی زنده می ساختند . سکوت پالیز ها ، بانگ خروس ها ، نگاه های حسرتزده و پریشان درخت ها ، لب ودهان افتاده و کشال کوچه های

شاریده هنوز جیغ و ناله می کردند و خودشان را می زدند . به موهای سرشان چنگ می انداختند که نروید ، کجا می روید ، کجا ؟ مارا گذاشته به کدام دیار می روید ؟ ما بی شما هیچیم ، هیچ می شویم . ما بی شما چه خواهیم کرد؟ شما بی ما هیچ می شوید . شما بی ما چه خواهید کرد ؟ کی از شما به ما خط و خبری خواهد آورد؟ کی از ما به شما خط و خبری خواهد برد ؟ هنوز هم سروقت است . دیر نشده و دور نشده برگردید . هیچ نشده برگردید . هیچ می دانید که چه می کنید ؟ از همین نیمه راه برگردید . رفتن پشیمانی دارد . چه مصیبتی آمد که همه ، عزیزان دل های شان را می گذارند و می روند . نمی دانند کجا ؟ همه خود بار و خورجین خودرا بسته اند . اگر بررسی :

- کجا می روی ، کجا ؟

گیج اند . مثل آن است که خودشان هم نمی دانند که چه می کنند و کجا می روند . در سیمای شان می خوانی که از رفتن ترس در دل دارند . از جدایی و رفتن می ترسند . از حقیر شدن و خوار شدن می ترسند . دل ها پراز گریه و ناله ، خشمناک و عصبانی هم هستند . گویی می خواهند هر گزبا این سوال تلخ و تکان دهنده روبه رو نشوند . اگر این سوال را دوبار دیگر بررسی ، ناگهان جیغ می زنند ، چین و خورجین و پتو ازشان می گیرند و به زمین می زنند و گریه سر می دهند . چه کنیم ؟ تماشا کنیم ، بسوزیم و بمیریم ؟ تماشا کردن و سوختن و مردن هم که راه جوان مردی نیست . می دانیم که رفتن هم راه جوان مردی نیست . اما چه کار کنیم ؟ نمی گذارند . همه چیز و همه کس و همه جا داد می زنند که برویم . مثل آن است که راه دیگری نیست . از بودن و مردن ، رفتن و مردن بهتر است . اشک های شان را پاک می کنند . بسیار ناتوان و عاجز به نظر می رسند ، شکسته و ناعلاج . از من مپرسید ، شمارا به خدا قسم از من مپرسید که کجا می روم . به خدای پاک معلوم است . اما ناچاریم برویم . مثل آن است که می دانند سوی مردن می روند . همه می دانند که در انتهای راهی که می روند ، نابودی و مرگ کمین گرفته است . اما مثل آن است که همه داوطلب شده اند تا از این ماندن ننگین بگذرند و راه رفتن و مردن را برگزینند . اگر راه به مردن نیانجامید ، به حقارت و پامال شدن انجامید ، آن گاه آه به حال شان .

ما می رفتیم ، درست می گفتند که نمی گذارند . وادار ساخته شده ایم تا برویم . همه به رفتن جبری وادار ساخته می شوند ؛ به ترک کردن جبری عزیزان دل شان وادار ساخته می شوند . پسان ها من خودم یکی از آن های بودم و دایم اصرار می کردم تا برویم . اما پدر قبول نمی کرد . مثل آن که آن ها فهمیدند که این پدرم است که قبول ندارد تا رفتن را بپذیرد . آن گاه ، آن وادار کننده گان ما پرسیدند :

- هنوز هم نمی پذیرد ؟

پاسخ دادند:

- نی ، قبول نمی کند .

آن گاه کاری کردند تا پدر حاضر شود به این راه نامعلوم و دردناک گام بردارد .

ما می رفتیم ، سنگ ها ، کوه ها ، باغ ها ، آبشار ها و دریا ها را می شنیدیم که زار زار گریه می کردند . ریسمان اشتر به دستم بود و پدرم بر بالای اشتر نشسته بود . نگاه های سرگردان و پریشان در دوردست ها چیز هایی را می جستند . پدرم چه ناعلاج و آشفته به نظر می آمد . هرگز او را چنین هراسان و مضطرب ندیده بودم . به خیالم می آمد که پدرم می خواهد از سر اشتر در آن دوردست ها یک چیزگمشده را ببیند که از دست داده بود و یواز دست می داد . چیزی که به لحظه های آرامش و

عشق از دست رفته شباهت داشته باشد . پدرم آن سوی دور را ، دور دست ها را ؛ آن سوهایی را که ما به طرفش د رحرکت بودیم ، می پالید تا ببیندکه آیا نشانه هایی از نور و امید به نظر می رسند و یانی ؟ از پدرم پرسیدم :

- چطور ، چیزی می بینید ؟

اما به زودی و آسانی نمی تواند جواب بدهد . از گفتن این جواب که نی نمی بینم . می ترسید . نه به خاطر من که دل شکسته می شدم ، بل به خاطر هراس و مسوولیتی که در دل خودش د رجوش و خروش بودند . پس از یک مکث طولانی ؛ پس از آن که یک باردیگر افق های دور را از نظرگذراند ، بناچار با لحن افسرده و نومید گفت :

- نی .

آه داغ و طولانی از سینه کشید :

- نی چیزی دیده نمی شود ، پسر م .

وبعد مثل کسی که در آتش تب شدید ی می سوخت ، با خودش گپ می زد . چیزهایی زیر لب می گفت . مثل هذیان های تبزده گان بود :

- بسیار تاب آوردیم ، بسیار ... نگذارند ، نمی گذارند ، چاره یی نداریم .

در آن اثنا به نظرم آمد که پدرم و من ، آخرین سواران یک دوره و یک نسل هستیم . آخرین سواران یک عصر ، یک نسل برباد رفته که هزار طوفان و باد و باران از سر گذرانیده اند . ولی اکنون از خاک و خانه ء شان ، از هویت و ریشه و باغ های شان با اجبار رانده شده بودند سوی راهی که به یک بحر بیکرانه ، به یک منجلاب نابودی می انجامید ، می رفتند . شاید د رآن لحظه ، دل های ما سرود آخرین سوار یک کاروان پر شکوه و پر صلابت ، سرود آخرین سوار یک دوران برباد رفته را زمزمه می کردند و شاید با رفتن ما همه چیز برای همیشه پایان می یافت . انگار شیطان به آن سوگندی که د ر برابر خدا د ر روز خلقت آدم خورده بود ، عمل می کرد و توفیق می یافت و به خدا می گفت که این است آخرین سوار ان ستایشگران و عاشقان تو که راندمشان تا نابود گردند . شاید پدرم در دلش مقام و آهنگ تازه یی می ساخت و می خواند و یا شعر ی از رودکی ، نوایی ، فضولی ، حافظ ، جامی و عراقی و یا شعری از سعدی را در پرده های شش مقام می ریخت و می خواند که خودش با چشم خویش دیده بود که جانش می رود . اما نه این بار او برخلاف آن دل سوخته ء سده های پیشین جانش را گذاشته بود و خودش می رفت . از جانش جدا می شد و این چه دردناک بود و هولناک .

من ساریان اشتری بودم که برآن پدرم نشسته بود . من هم آهسته و آرام می رفتم ، هم گام با اشتر خسته و لاغر و پیر می رفتم. راه دیگری نبود . ما می رفتیم و از عقب ما مسافران همانند ما بی شمار می آمدند . انسان ها از زاد گاه های شان رانده شده بودند . از زگهواره های شان . از لانه ها و آشیانه های شان ، از پشت سر قبرستان ها ، باغ ها ، خاک و خانه ها و دیوار ها ، سایه های ساکت درخت های توت و زرد آلوی ماه های جوزا، نسیم عصر گاهان پالیز ها و آب های سرد کوزه های سفالین نخودپیرنگ پالیز بان های پیرو روزگار دیده ، همه یک جا ، یک صدا گریه کنان می خواندند :

- شانه جبراره را از بهر گیسو می کشد .

کسانی می مانند ، کسانی می رفتند . آن ها که می مانند ، می مانند . ما می رفتیم . پدرم می گفت :

- کجا برویم ؟ می مانیم ، هرچه شود ، می شود . هرچه است از طرف خداست .

اما روزی رسید که خودش مرا صدا زد :

- بیا ، باید برویم . این جا دیگر جای ماندن نیست .

و رقیب خدا قهقهه زنان خندید .

همه چیز می ماند و ما می رفتیم و دل های ما پر غصه . خجالتزده هم بودیم . می شرمیدیم . از دشت ها و گیاهان خودروی بیابان ها می شرمیدیم که می رفتیم . از ساقه ها و خوشه های گندمزاران ، از شرم می مردیم . ای کاش زمین دوپاره می شد و ما را می بلعید که نمی شد . برای تسلی دل خودما ، دلیل می تراشیدیم "ماندیم بسیار آخر نگذاشتند . مجبور شدیم برویم . مگر چرا ؟ آن چه بر سر دیگران می آید چی ؟ دیگران ، دیگران ... این کلمه مثل سیخ داغ تنوری بود که در قلب های مان فرو می رفت . دیگران پس چه ؟ چه کار می کردیم ؟ فرار می کنیم تا بی آبرو و بی عزت نشویم . یک عمر با عزت و با آبرو زنده گی کردیم . زنده گی که با عزت و با آبرو نبود ، گمش کن . می رویم تا بی آبرو و بی عزت نشویم . کم بی آبرو و بی عزت هم نشده بودیم ، بسیار به مقدار کافی . و هم نمی دانستیم به آن جا که می رفتیم ، آیا بدتر از جایی که بودیم نخواهد بود ؟ آیا همین که می رفتیم ، مجبور می شدیم که پس از تحمل جور و جفای بیشمار و حقارت و پامال شدن برویم . خودش نوعی بی آبرویی و بی عزتی نبود ؟ بود پدر ، به او ، دیگران همان دیگرانی که آن جا مانده بودند ، گفتند و اصرار ها کردن که " استاذ ، شما بروید ، رفتن شما ضروراست . مارا اخیر . مگر شما را اولتر از همه گوشت دم توپ می سازند . شمارا رنج می دهند و آرام نمی گذارند . نمی خواهند ما شمارا داشته باشیم . آن ها می دانند که بی عزت شدن و بی آبرو شدن و اذیت کردن شما ، بی عزتی و بی آبرویی همه گان است . آن ها می دانند که با ضربه زدن به شما ، ضربه های کشنده و محکمی به همه گان می زنند . ترس از کشته شدن و مردن نیست . شمارا نمی کشند ، ترس از بی عزتی و بی آبرویی و تحقیر شدن است . آن ها می دانند که کشتن آدم های چون شما بسیار مهم نیست . بی عزت ساختن و بی آبرو ساختن شما مهم است . شما بروید ، شما ننگ همه گان هستید . شما حالا به خودتان تعلق ندارید ، اختیار شما به دست خودتان نیست . یک مقدار به دست ما هم است . شما از ما استید و نور چشم های ما . بروید ، در هر جا که باشید ، دوستان شمارا تنها نخواهند گذاشت . ما فکر خرج و بار رفتن شمارا کرده ایم . دوستان گرد آمدند و انداز کردند ؛ چند پولی انداز کردیم . آدم های مطمینی را نیز دیدیم . همه ء کارها سر براه استند ، باید حرکت کنید . اگر خدای ناکرده آن چه اتفاق بیافتد که ما از آن هراس داریم ، کار بسیار بدی خواهد شد . ما آن گاه آن بدنامی و بی ننگی را چگونه تحمل کنیم ؟ نگذارید با ماندن تان ، عاشقان تان را با خاک سیاه یک سان سازند . نخواهید که ما همه حقیر شویم . رفتن شما سر بلندی ماست . ما بسیاریم و شما حق ندارید تا به خاطر خودتان مارا دیده و دانسته در چاه بدنامی و شرم و سر افکنده گی بیاندازید . رفتن شما ، شکست آن هاست و پیروزی و سر بلندی ما . اگر نروید ، فردا همه چیز پایان می یابد ، اوستاد دیگر از خر شیطان فرود آید . لجابت را کنار بگذارید . حالا دیگر اشک چاره ء کار نیست . زمان اشک ریختن نیست . زود سپیده می دمد ، اوستاد ، ما جز شما کی را داریم ؟ نمی خواهیم شمارا از دست بدهیم . هنر شما در همه جا عاشقان بی شمار می یابد . شما کتاب ناله ها و درد های ما استید ، بروید . رفتن شما ضروراست . صدای خفه شده ء مارا در صدای تان ، در شعر ها و مقام های تان ، در آهنگ تارهای دوتار تان جاری نگهدارید . ما چی ؟ برسما هرچه می آید ، بیاید . حالا آمده است . به پسران دل

بسوزانید . همه چیز بر باد رفت . ماندن شما ، این بریادی را بیشتر می سازد و کمتر نی . شاید بتوانید پسران را به ثمر برسانید . دیگران را هم می توانید به ثمر برسانید . تا پس از شما آوای مارا زنده نگهدارند . تاپس از شما این صدا ها و ناله هاو شعر ها ادامه داشته باشند . اما ماندن شما پایان امید های ماست . ما که فردا هم در شکیم که زنده خواهیم بود و یانی . به خاطر مرگ های حتمی ما بروید تا ما هنگام مردن و کشته شدن و به دار آویخته شدن ، نومید و سر افکنده نباشیم . در دل های مان گرمی بودن شما و صدای شما طنین انداز باشد . ماندن شما ، غارت یک کاروان است و آخرین سوار را نیز از پا درخواهند آورد .

و پدرم اشک ریخت و چیزی نگفت . از جایش بلند شد . یعنی که سرانجام پذیرفت تا رخت سفر سوی سرنوشت گنگ و مبهم بر بندد و صمد که خبر شد ، دیوانه بود ؛ دیوانه تر شد . زمین و آسمان جایش نمی داد . می رفت و می آمد . چیزی نمی گفت . دیگر حتی آن گپ همیشه گیش را هم تکرار نمی کرد . دیوانه خبر شده بود که پدرم می رود . هنوز دوسه روزی از این بی قراری او نگذشته بود که روزی با سرو حال دیگری آمد . لباس پاکیزه یی بر تن کرده بود . چشم هایش را سرمه زده بود . تسبیح درازی بر دست گرفته بود ؛ کتاب کهنه و کلانی در بغل داشت . کتاب کهنه که ورق هایش نمزده و فرسوده شده بودند . آمد و مقابل پدرم ایستاد :

- اوستاد، خواب دیدم ، از عالم غیب به من گفتند که من پیغمبر شده ام ، پیغمبر .

و بلند بلند خندید ، خندید ، باز هم خندید . پدرم صمد را به آغوش گرفت . او را به آرامش دعوت کرد . روی سرش دست کشید و گفت :

- صمد جان ، صمدجان این گپ ها چیست که می گویی؟ گفتن این گپ ها وبال دارد .

صمد خندید و خندید و رفت . خیر دادند که صمد درمسجد در مقابل مردم ایستاده شده است و گفته است که پس ازاین او پیغمبر است . شلاق چیان سر رسیدند و او را چنان شلاق زدند که نمی توانست از جایش برخیزد . جواب صمد در برابر هر شلاقی که تنش را می سوختاند و خون از آن فواره می زد ، یک گپ بود :

- من پیغمبرم ، من پیغمبرم .

سحر گاه که ما حرکت می کردیم ، از کوچه ء خودمان که می گذشتیم ، صمد افتاده بود . صمد را با گلوله زده بودند . کتابش آن سویی افتاده بود و تسبیحش آن طرف دیگر . چشم هایش سرمه زده ، سینه اش غار غاروپرخون بود . پدرم گریست . من هم گریه کردم . مارا زود از آن جا دورکردند ، این اولین گام سفر مان بود که با تلخکامی برداشتیم .

گذشته ها ، گذشته ها هم چنان رهیم نمی کنند . ریسمان اشتر بر دست ، درراهیم و صمد مقابل چشم هایم افتاده است . او را آن شب کشته بودند . مگر می شد تحمل کرد که صمد بگوید پیغمبر شده است ؟ برای این سوال هیچ جوابی نبود . صمد در چنان وضعیتی که سایه های آدمان بی گناه را با تیر و تیشه می زدند ، دعوای پیغمبری کرد و خودش را دیده ودانسته به کام مرگ افکند . آیا زنده گی برای او که همیشه از بد بدترش هراس داشت ، به مرزی رسید که که دیگر ادامه دادنش برایش کاملاً " بیهوده بود ؟ آیا با اعلام پیغمبری می خواست تف به روی دیگرانی بیاندازد که گویی تازه از عرش خدا آمده بودند ؟ یا این که مقام خوان دیارش می رفت و صمد که گویی به خاطر همان دوتار و

همان فریادها و ناله‌ها زنده‌گی می‌کرد، ناگهان تصمیم گرفت و اعلام داشت که پیغمبر روی زمین است؟ آیا می‌شد در جایی بماند که حتا دیوانه‌های خدارا شلاق می‌زدند و دره؟ او در فرجام هم شاید از به‌دار آویختن یک دیوانه شرم‌میدند، ناگزیر شدند تا او را در تاریکی شب با گلوله‌های تفنگ بکشند و صدایش را خاموش سازند. آیا صدای صمد دیوانه، برای آن‌ها آن قدر خراشنده بود تا او را حتمی بکشند؟ مردم از آن‌ها که روی گردان بودند، آیا دنبال صمد می‌رفتند و پیغمبری او را می‌پذیرفتند؟ صد‌ها سوال و خیال دیگر از ذهن می‌گذشتند. این کارهای اخیر صمد مرا کاملاً از خودم بی‌خود کرده بود.

در چند روزی که صمد دعوی پیغمبری کرد، در شهر و دیهه‌های ما مردم معصوم و بی‌گناه به این حرکت صمد از یک چشم دیگر نگاه می‌کردند. در دل‌هایشان محبتی و کششی نسبت به صمد احساس می‌شد. اگر ترسی در میان نمی‌بود، همه دنبال او می‌رفتند. اگر ترسی در میان نمی‌بود، پسان‌ها قبر صمد زیارتگاه خاص و عام می‌شد. مگر صمد با این کارش به مردم نیز چیزهایی نگفته بود؟ آفرین به صمد، آفرین به دل و جراتش. چطور جرات کرد این گپ‌ها را بزند و خودش را پیغمبر اعلام کند؟ به هر صورت او را امروز یا فردا می‌کشند. آن‌چه که صمد گفته بود و خوابش را دیده بود، مهم جلوه نمی‌کرد. مردم به این گپ‌ها حیران نبودند، به شجاعت او و به دیوانه‌گی او حیران بودند که دیده و دانسته خودش را به کام مرگ افکنده بود. آیا صمد با این کارش به مردم و ترس آن‌ها چیزی نگفته بود؟ آیا آن روز که مقام خوان محبوب دل‌های مردم به سفر اجباری می‌رفت و از کوچه می‌گذشت، جنازه‌ها به خون آغشته، چشم‌های سرمه زده، کتاب بزرگ و کهنه و تسبیح او چیزی نمی‌گفتند؟ پدرم که در تمام مسیر راه گریه می‌کرد، به خاطر صمد بود و یا به خاطر خودش؟ سفرمان از جنازه‌ها خونین صمد آغاز یافت و معلوم نبود که این سفر نحس باز هم از روی جنازه‌های چه کسانی خواهد گذشت.

آن روز پدرم تصمیم گرفته بود تا دوتار دوست داشتنی و به‌جان برابرش را بسوزاند. ما می‌دانستیم که چرا؟ مادرم و من. مادرم به پدرم گفت:

- مسوزان و گریه هم مکن. یک جای زیر خاک پنهانش می‌کنیم. این روزها زود می‌گذرند.

پدرم اندوهگین و بیمار بود. روی صحن حویلی نشسته بود و به دوتارش چشم دوخته بود. گوگرد و شیشه‌ها تیل بر دست، می‌گریست. با لحن دردآلودی گفت:

- حالا این دوتار هم بلای جان ما شده است.

در آن حال من هم دلم نمی‌شد که پدرم دوتارش را بسوزاند. به خیالم می‌شد که پدرم دل مرا می‌خواهد بسوزاند. مادرم هم نمی‌خواست که دوتار سوختانده شود. دیگر دوتار یک شی چوبی و بی‌جان نبود. او عضو خانواده‌ها و کوچک‌ها و یاد لحظه‌های گذشته‌ها زنده‌گی پدرم، مادرم و من بود. او با جان و روح ما پیوند یافته بود و نمی‌شد سوختن او را تماشا کرد و آرام بود. مادرم به خاطر عشق پدرم که نسبت به دوتار داشت، نمی‌خواست آن دوتار سوختانده شود. اما یک گپ دیگر هم بود. مادر بیشتر به خاطر من نمی‌خواست که دوتار نابود شود. پدرم از این گپ پنهان ما خبر نداشت. پدرم خبر نداشت که دیگر دوتارش با جان و دل پسر پس رفته‌اش هم عجین شده است. من از دور، از پشت پنجره‌ها اتاق، این صحنه را نظاره می‌کردم و دلم و تنم می‌لرزیدند. کاش که پدرم از تصمیمش منصرف شود. مادر اصرار کن، به خاطر من، به خاطر قلب پسر ننگدار دوتار را بسوزاند. من با او هنوز کارهایی دارم، من و او بسیار کارها داریم که باید بکنیم.

ناگهان مادرم نام مرا بر زبان آورد و به پدرم گفت :

- به خاطر او مسوزان . تو خبر نداری که او حالا از تو کرده خوبتر دوتار می زند .

پدرم تکان خورد و سرش را بالا کرد و سوی مادرم دید ، حیرت زده ماند . شاید خیال کرد که گپ زنش را درست نشنیده است . با نگاه هایش به مادرم گفت :

- چه گفتی ؟ نفهمیدم .

مادرم جواب نداد . پدرم حیرت زده پرسید:

- چه گفتی ؟

مادرم گفت:

- تو خبر نداری . او دوتار را یاد گرفته است ، من و تو بی خبر از دنیا . او یاد گرفته است ، مثل تو .

مادرم گفت :

- یاد گرفته است ، من و تو بی خبر از دنیا ، او یاد گرفته مثل تو .

پدرم مثل این که باور کرده نمی توانست ، گیج و حیران به دوتار چشم دوخت و به فکر فرورفت . شاید به روز هایی فکر می کرد که می پرسید :

- کسی به دوتار دست زده است ؟

مادرم پاسخ می داد :

- کی دست می زند ؟ اگر کدام جن دست زده باشد .

وپدرم حیران می شد . می دانست که کسی دوتارش را بی سر ساخته است و اما شاید هرگز چنین گمانی به او دست نداده بود که این کار ، کار من باشد . مادرم اصرار کرد :

- دوتار را مسوزان . همین بچه یگان یگان روز به زیر خانه رفته مشق می کند .

پدرم حق داشت به حیرت بیفتد . هیچ نشانه و علامه یی را در گذشته ها شاهد نبود که علاقه ء مرا نسبت به دوتار نشان بدهد . مادرم این راز را به خاطری همیشه پنهان داشته بود که از پدرم می ترسید . در آن وقت ها اگر پدرم خبر می شد که من در غیابش با دوتارش دستبازی می کنم ، دیوانه می گشت . زمین و زمان را بهم می زد . داد و فریاد راه می انداخت . اما حالا این بهترین موقع برای افشای این راز بود .

روزهایی که در خانه می بودم و پدرم به دکان کفشدوزیش می رفت ، دزدانه دوتار پدرم را از پوش مخملین آن بیرون می کشیدم و می نواختم . مادر م گوش فرا می داد ، می دید که می توانم بنوازم . گوش های مادرم با آواز دوتار خوب آشنا بودند . زود پی می برد و زود می فهمید که پرده های دوتار چگونه گرفته می شوند . گاهی می گفت که در کدام بخش ، آهنگ را بی سر می نوازم .

گوش های او با ساز و نوای دوتار بیشتر از من آشنا بودند . وقتی می دید که می توانم بنوازم ، در سیمایش مسرت و شادی موج می زد و حیرت زده با لبخند سو ی من و سوی دوتار و سو ی انگشت های من خیره می شد و با صدای پرهیجانی می گفت :

- از کی یاد گرفته ای ، از کجا ؟

و بعد اسپند دود می کرد و آن را دور سرم و دور دوتار پدرم می چرخاند به شانۀ ام چشم مهره می آویخت . دعا می خواند و تعویذ هایی را می آورد و بر گردنم می بست که چشم نشوم .

آن گاه پدرم حیرت زده شده بود ، این گپ راهیچ باور نمی کرد . دوتارش را برداشت و به مادرم داد ، با دل شکسته گی و نا باوری با صدای غم آلودی گفت :

- ببینم ، بنوازد . باور کرده نمی توانم .

از لحنش پیدا بود که گویی مادرم دروغی گفته است . اول من هم دل نکردم . گفتم نمی توانم . مادرم اصرار کرد . بالاخره قبول کردم . اما می ترسیدم . شاید پدرم می خواست امتحان کند . اگر بفهمد که من در غیاب او دوتار زدن را یاد گرفته ام و هر روز با دوتارش مشغول شده ام ، آن قیامتی را برپا می کرد که مادرم همیشه از آن می ترسید ؟ اما در دلم گفتم که دیگر پدر از این دوتار دل کنده است . می خواهد بسوزاند . حال دیگر اگر بفهمد هم که من در غیاب او ، بی اجازه او با دوتارش بازی کرده ام ، خشمناک نمی شود . با یک شرط قبول کردم دوتار بنوازم که پدرم و مادرم هر دو در دهلیز بمانند و من در داخل اتاق باشم . آن هم قبول کردند . در ها و پنجره ها را بستند . لحاف ها را روی درها و پنجره ها کشیدند تا صدای دوتار در بیرون و کوچه شنیده نشود .

من در حالی که می لرزیدم و قلبم به شدت می زد ، آرام آرام تار های دوتار را به اهتزاز در آوردم . همان آهنگی را که آسانتر بود ، سر کردم و همین طور نواختم ، نواختم و نواختم . یک بار که سرم را بلند کردم ، دیدم که مادرم و پدرم با چشم های اشک آلود بالای سرم ایستاده اند . پدرم پهلویم نشست و دوتارش را از دستم گرفت و گفت :

- فقط یک جایش ، گوش کن ، این طور ...

و نواخت و زود به گریه شد و بیرون رفت .

مادرم دنبالش دوید :

- باز هم می خواهی بسوزانی ؟

پدرم جیغ زد :

- چاره نیست ، باید بسوزانیم ، باید .

و بعد آرامتر ادامه داد :

- خوشت می آید که این دوتار را فردا به گردنم بیاویزند و رویم را با سیاهی دیگ سیاه رنگ کنند و بر سر خری سوار کنند و گردا گرد شهر بگردانند و بگویند آئی مردم ، تماشا کنید این هم دوتارچی تان .

مادرم خاموش ماند . روی صحن حویلی نشست . زانوانش را در بغل فشرد و گریه کرد . پدرم راست می گفت . مدتی شده بود که ساز و آواز گناه بود . عده بی را هم گرد اگر د شهر گشتانده بودند . روی های شان را سیاه رنگ کرده بودند و بر خر ها چپه سوار ، طبله و زیر بغلی ، دایره و دوتار و تنبور ، دنبوره و رباب های شان بر گردن های شان آویخته بود و پدرم می گفت که فردا یا پس فردا نوبت او هم می رسد . می آیند و خانه هارا می پالند . اگر این دوتار را پیدا کردند ، آن گاه او را هم با روی سیاه رنگ شده ، سواربرخرگرداگرد شهر بگردانند و مسخره سازند . نی ، باید سوختاند . خداوند مهربان است . این تاریکی ها و ابر های سیاه طالبان که بگذرند ، برای او دوتار دیگری پیدا می کنم .

من غرق شادی بودم که توانستم طوری بنوازم که موجب خوشنودی پدرم باشد . دلم در هوای روزی پر می زد که در آن روز بتوانم دوتار بنوازم و آواز بخوانم و قمر ببیند که چه محشری بر پا شده است . ببیند که این برپا کننده محشر دوتار همان آن پسرخاله ع پس رفته ع او و بچه ع سازنده است . از گپ پدرم خوشم آمد که گفت این ابر های سیاه که بگذرند ، برای من دوتار دیگری پیدا می کند . بسوزانید ، با سوختاندن دوتار ها که ما خاموش نمی شویم . فردا که ابر های سیاه بگذرند ، باردیگر همه چیز از سر گرفته می شود ، باردیگر همه چیز .

شام بود ، پدرم روی زمین نشسته بودو زانوانش را با دست هایش گرفته بود و سوی قوغ های آتش دوتار سوخته می دید . قوغ ها زود خاموش شدنی نبودند . مادر زیر ایوان حویلی نماز شام می خواند که کسی با عجله از بیرون آمد . با پدرم سلام و علیک کرد . در تاریکی شام توانستم او را بشناسم . او یکی از آشنایان پدرم بود . پهلوی پدرم نشست و چیزی گفت . مادرم گویا از عالم غیب ویا از ناخودآگاه ذهنش چیزی احساس کرده بود که "دفعتا" نمازش را تمام ناشده رها کرد و با نگرانی پرسید :

- چه گپ شده است ؟

پدرم مانند کسی که هر لحظه منتظر خبر ناخوش باشد ، به قوغ های آتش چشم دوخته بود ، خونسرد پاسخ داد :

- جنازه شده .

صدایش نا توانی تلخی را حمل می کرد . مانند آن بو دکه همه می دانستند که چنین اتفاقی می افتد . مگر هیچ کس نتوانسته بود جلو آن را بگیرد . آن آشنای پدرم خبر آورده بود که فردا جنازه است ، نماز جنازه ع دختر خاله ، قمر ... ای داد و ای بیدا د . بی قمر شدیم آخر ، بی قمر . من گفته بودم که او آخر کار ، کار خرابی می کند . خودش را سوختانده بود . مادر افتاد . آن ها می دانستند ، آن بلا های هولناکی که بر سر همه نازل بود ، بر زنده گی قمر نیز اثر گذاشت . غیرمترقبه نبود . مادر می دانست که این اتفاق به زودی رخ می دهد . مادر ، روی جای نماز غش کرد . فریادش در تاریکی شام پیچید و خاموش شد .

پدرم حیران مانده بود و از قوغ های آتش چشم بر نمی گرفت . دخترخاله ، چرا ؟ دختر خاله خودش را آتش زده بود . نامرد ها ، نامرد ها ... مرد نامردی ، به زور تفنگ و ریش انبوهش ، می خواست دختر خاله را بگیرد . پوش مخملین سرخرنگ دوتار پدرم روی حویلی افتاده بود . دیگر ستاره های پوش مخملین سرخرنگ دوتار چشمک نمی زدند و صدای پدرم ، نمی دانم ... شاید صدای کس دیگری بود که از فاصله های دور ، از آن سوی ویرانه های زمین و زمان در گوش هایم می آمد که همراه با ناله های جان گداز دوتار می خواند :

- شانه جبراره را از بهر گیسو می کشد .

ومن سرم گیج می رفت . شاید به اعماق ناله های دوتار سوخته ، شعرها و مقام های پرسوز و گداز و خاموش شده و پدرم رانده می شدم . مادرم دیگر از روی جای نمازش بلند نشد . من به امید روزی بودم که دوتاری پیدا کنم و محشری برپا سازم و برای قمر غصه های دلم را با زبان مقام ها ، شعرها و ناله های دوتاریبیان نمایم .

در دوردست ها چراغ های فرو رفته د ر دود و غبار شهر پشاور دیده می شدند . با دیدن این روشنی ها خوش شدم . آن جا می توانستم دوتار بنوازم . می رویم ، دوتاری پیدا می کنیم و بعد ، با آن که نمی دانستم آن سوی این روشنایی ها ی فرورفته د ر دود و غبار چه چیزهایی می گذرد ، به امید روزی بودم که دوتاری در دستم باشد و فریاد و ناله هایم بلند و برگردم قمر از پشت دیوارها و درها بیاید و به صدای من ، به ناله های من گوش فرادهد .

در این اثنا صدای نومید و خفه و پدرم را شنیدم . بی آن که من چیزی پرسیده باشم ، می گفت :

- نی چیزی دیده نمی شود ، پسر جان ، نی ... هیچ چیز دیده نمی شود . فقط تاریکی است ، فقط تاریکی .

سوی اشتر دیدم . پدرم بر سر اشتر نبود . هراسان و سراسیمه شدم . آوای غمگانه و مقام خوان زنی ، از دوردست ها به گوشم می رسید که می خواند :

- شانه جبراره را از بهر گیسو می کشد .

و در لابلای این آواز مرد دیوانه پی فریاد می کرد :

- این منم پیغمبر آخر زمان .

و بعد می خندید و می گفت :

- خدایا ، از بد بدترش توبه .

باز سوی اشتر دیدم . تاریکی بود ، پدرم سوار بر اشتر نبود و اشتر نشخوار کنان با چشم های خواب آلود و خسته آرام آرام می پیمود . گویی به او هیچ مربوط نبود که پدرم کجا افتاده است . به گرد و پیشم که دیدم ، همه جا تاریکی بود و خاموشی . ماه نو کم رنگی د ر آسمان دیده می شد . اما پدرم به راستی هم بر اشتر سوار نبود . غش کردن مادرم روی جای نماز در آن شام غم انگیز و تاریک یادم آمد که افتاد و دیگر برنخواست .

پایان

جدی 1379 خورشیدی . هالند

